

رضا دانشور

نماز میت

قصه‌ی بلند



رضا دانشور

نماز میت

قصه‌ی بلند

ضمیمه‌ی اول



مجموعه‌ی «هدایت»

رضا دانشور

نماز میت

ضمیمه‌ی اول «لوح»

کتاب «لوح» - ۴

تمام حقوق محفوظست برای رضا دانشور

آی کچلها و گشنه‌هاش

تنها همین را می‌توانستم بخوانم ؛ میان گرما و عرق کردگی و بوی گندی که تمام سروکله‌ام را پر کرده بود ، و آن راهروی مشثوم ، و آن جرق و جرق به هم خوردن پاشنه‌ها و درهای بی‌عصمت - که مدام باز و بسته می‌شد . قیافه‌ی آن‌که - نمره کشید توی صورتم و دهنش بوی مستراح می‌داد ، مثل اسب بود ؛ با صدایش مهاجم و مسلط - که يك جاهايي را در من تمام و گم می‌کرد . روی آن زخم‌ها را نمک پاشیده بودند و می‌سوخت ؛ داغ‌تر از آن که بدانم کجاها هست و سرگیجه چه بود. تمام جلوی سینه‌ام، مثل يك تکه چرم بود ، از خون و استفراغ . انگار به یکی دیگر سیلی می‌زدند و ، بی‌رحم و بی‌تفاوت ، ناظر بودم . چه نمکی ریخته بودند روی آن‌ها ، روی دل من . وقتی «لندوك» را آوردند ، انگار با يك آدم حسابی سروکار داشتند ، که هیچ كتك نخورده است و هیچ جایش باتوم فرو نکرده‌اند و هیچ کجایش را له نکرده‌اند ؛ انگار ، من سالمم - که برگ می‌زدند .

«لندوك»، تمام دورلبش، خون خشك شده بود و مثل حضرت عباس، وسط آن دریای لشکر، صاف ایستاده بود . تازه اگر دست‌هایش را می‌بریدند ، می‌دانستم که برگ می‌زنند؛ مادر سگ‌ها، کفگیرشان که به ته دیگ می‌خورد، این طور کارها می‌کنند .

گفت : «خب، چی داری وز وز می‌کنی؟»

من تعجب کردم ، وز وزی در کار نبود ، اصلن هیچ چیز نبود که چیزی باشد : توی زبانم، توی کله‌ام، یا توی خونم - و چیزی ، روحی، و آدمگری بی

نبود که له نشده باشد. اما واقمن انگار، غیر ازین، یا بهتر ازین، نمی شد. من داشتم می خواندم ، و وقتی دهنم را بازمی کردم و می بستم ، چیز سرد و سنگینی روی زبانم مایه می بست . و تف که می کردم ، چکمه های سیاه و براق، می آمد راسته ی شکم ، پهلویم ، یا چانه ام - که گویی به من مربوط نبود .

درست با باد بزن می چرخیدم : یکی ودوتا و سه تا و چهار تا و پنج تا، و چه ریتمی داشت؛ چه ریتمی. با گوشه کنارهای صاف و شیب دار سقف، و زاویه های موزاییک ها، جفت و جور می شدم، و یک صدایی می آمد که سوزش را بیشتر می کرد، اما به من مربوط که نبود. گفتم خراب می شوم روی کفش ها. و با باد بزن بلندی که روی سقف می لغزید، چرخیدم ، برخوردم، و تکه تکه شدم روی سر میز و صندلی، و چشم های وحشی و آبی و چکمه های سیاه، و آن همه لهجه های غریبی که مثل قندیل، آویزان می شد ، و آدم باورش نمی شد که هست و صدای چکه چکه از خونست و صدای شکستن از استخوانست و زنده است و آواز می خواند.

چانه اش را بزرگ کرد توی صورتم که چه بوی گندی بود ؛ چه بوی گندی می آمد ، آن سال ، پشت درهای بسته . تازه اگر می شاشیدی ، جیغ می کشید که : «بی همه کس، این جا دادگاه است.» و مگس روی زخم هایت راه می رفت و نمی توانستی بلیسی شان یا فشارشان بدهی تا ریغشان در آید ، و بچکانی روی میز صاف و براق ، و ستاره هایی که زردی شان چشمت را کور می کرد.

«من بودم ؟»

«خود زن جنده تو به دیوونگی نزن.» ، و آن صدای دورتر در آمد و به فرانسه چیزی گفت . باز، آن یکی اولی که در حاشیه ی من بود و سعی می کرد چیزی را بیازارد ، صدایش را کرد توی من که : «این چیز و نخون دیگه .» با آن چیز ، روی نیمکت ولو بودم ، و درها ، هی می خوردند بهم، و پاشنه ها، هی می خوردند به هم ، و فرشته های عدالت ، هی می خوردند بهم ، و محتوی ی پرونده ها - که بوی شان راهرو را پر کرده بود - هی می خوردند بهم، و آن چیز، هی می خورد به من و کناره می گرفت؛ مثل خون، خیزابه ی خون، که می خورد ، که صخره ها و درد سردی پس می راندش ، و آن چیز، همین طور ، می خورد به من ؛ شور و سرد و دل آشوب ، مثل سیاه پوستی که غریبانه به صلیب باشد و بنالد و دلش طبعی بخواهد که بزند و در شهر خودش نباشد ، در محله ی خودش نباشد ، بنالد و بخورد تا بمیرد و زنده شود و بمیرد و بمیرد و مدام بمیرد و مثل یک سیاه پوست عنتر گریه کند ، و دو تا ستاره بزند به چشمانش و تخم چشمش را در آورد - آویزان توی صورتش - و بگوید : «اینست جناب سرگرد،

فقط این .» و به تخمش ، يك هنگه آویزان شوند ؛ يك هنگه زهی . و جنكوك بازی درآورد. یکی بگوید : «بی شرافت» ، خیلی با اتیکت . بگوید : «پیف» ، چه بوی گهی از دهن ایشان و اصلن ، بحث ، سر شرف و شکستگی استخوان نباشد. انکار خوشحال باشد که فقط همینست و نه چیزی دیگر ، انکار صدایی که توی راه-رو پیچیده ، از او نباشد ، از هیچ صدایی نباشد ، هیچ زنجموره‌یی نباشد ، و میان آن همه گل‌های گوشتی دهن باز کرده ، يك دلک گلو بریده بخواند . انکار ، این جا ، بیمارستان باشد و قوروق نباشد . مثل چرخ سنبا ته ، خودش را بتراشد که : کرد خواهد کاری کارستان . پس از آن ، قوروق . بعد از آن ، قوروق . و هم‌اش قوروق ؛ تا دندت نرم . آن وقت ، جدن ، یکی با پاشنه بکوبد توی دهنش ، که دیگر صدایش نیچد و خودش نیچد- و برود تو . توی دستش ، پوشه‌ی سبز باشد- و بالایاورد و بریزد کف سالن و دهنش را راحت و سبک حس کند و دندان‌هایش کف دستش ، که با آن دندان قروچه‌های مجروح وی ناخن ، کرد خواهد کاری کارستان .

تیغی آفتاب ، بالای سرم بود . ندانستم چگونه دائم ، با آنی که با منست ، حس دارم . - چه حسی داشتم ؟ - و از میان دهن پر خون : «آی کچلا و گشنه‌هاش ، دریم دریم داریم دارام» ، که چند کله و ستاره می‌آمدند تا صدا را بدرند . آرام می‌جوشید ، به طوری که کم کم دست یافتنی می‌شد . جوری که حسش می‌کردم . این طور بود : «تمام روز و ماه و سال ، آی کچلا و گشنه‌هاش» . دژبان ، کله‌اش را آورده بود توی سالن . صورتش ، دل و روده‌ی آدم را می‌سوزاند ؛ با سیبل سیاه چخماقی : «بیرون اون صداتو جد و آباد کونی» . دور و بر من ، پر از بریدگی بود . به نظرم اعصابش خراب بود . برای این که ، مرتب ، زیر چشمش می‌جنبید ، و نگاهش تفسیری وحشت بار داشت . آکنده از گرما و عرق و صدا وی غیرتی و کیف بودم . گفتم : «اهجق» : يك صدایی که از گلویم در آمد ، و شاه صداها بود . يك وقتی ، از يك جذامی شنیده بودم . شاهکار .

آرام و راحت و دم کرده ، روی نیمکت پهن شدم و رقیق شدم و محوشدم تا : «خدا گفت آدم را به صورت ما ، و موافق و شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و چهارپایان ، و بر تمامی زمین و تمامی حشراتی که بر زمین می‌خزند ، حکومت نماید . پس او را به صورت خود آفرید و برکت داد» . و خدا ، آواز پسر را بشنید- و نا کسی پرسید : «چيست سبب آن؟» . بانگ بر آورد :

«بترگ ، فرزند من .» این، اسطوره‌ی نازل بر من بود، به تمام و کمال، در آن روز ارتشی؛ برای من، و آن که در کنار من هزار گل رویانده بود. بوی که می‌داد و باتوم به مقعدش فرو برده بودند و در سراسرای پر از نور، خواننده بود آواز مقدسی را - که اعصاب خراب دژبان را تحریک کرده بود، و بعد ، بامن ، ادغام شده بود ، و من ، از آن بالا ، می‌گفتم : «ای پدر ، آن مادر جنده‌ها را به بخش» . به قهر و خشونت می‌اندیشیدم که روی ناخن‌هایم نشسته بود ، و تمام شگفتی در من بود، از بخشش‌ها و رسالت‌های مهربانانه ، و وای به وقتی که درد ، چهره‌ی آدمی را مسخ کند ؛ با این وحشت این دروغ : انی لکم دینکم ولی ی دین .

آی ، خداوند گاران شعر پرداز : این بوهای بهشتی وحی ، با آبی که از کوثر جاریست ، با خونی که از هر جای دیگر جاری باشد ، به کجا سردیز می‌کند ؟ تو ، به چه خواهی اندیشید ، به چه ، و چه چیز تو را در خویش ویران خواهد کرد ؟ این که برای آیینت بوده بودی و برای تنت بوده بودی ؛ برای تنت که ، شریف و خوب و عالی ، طالب بوده بود ، و این که سرآغازت از بی‌دردی و بی‌مفهومی بود ، و این که می‌دانستی - و مگر می‌شد ندانست ؟ بی‌رنج و بی‌مفهوم . و بی‌بی‌مفهومی «رنج» م . بی‌مفهوم نچ بی ؟ که خدا فرمود : همانا انسان را در رنج آفریدیم . چه رنجی ، چه رنج نایابی . ای خدای خوب و نجیب و مهربان ، پس کجاست آن رنج عزیز ناکست ؟ و بعد ، تمام وجودی که در گرداگرد من ، خودش را بر همه‌ی اشیاء ، اعمال می‌کرد ، بو گرفت : بوی درد و شجاعت و افتخار ، و بو ، مثل آن هاله‌ی نورانی گرداگرد تصویرهای شمایل . و چه ، توی گرما ، همه چیز ، بی‌حوصله و وارفتنی شده بود ، و درد ، چه نازینی - که چنگالش را اندک اندک به حلقومت می‌برد و دستش میان رگانت می‌دوید ، و بی‌ثمر ، گم می‌شد تا مرز وضوحی که در چشمت کم کم می‌رفت تا بنشیند و الهیات ، اندک اندک ، به بوی ناکی یله گردد ؛ در یک چنین دستگامی : دریم دریم دارام دارام ، آی کچلا و ...

«لندوک» را آوردند . پس از آن همه قرنی که گذشته بود ، آن همه نسل ، و آن همه زندگی . گویی هیاهوی فسیل شده‌ی مزدک ، کنار من ، دوباره تولد یافت . با حالتی خیلی خیلی نزدیک به موت ، آهسته ، بیخ گوشم وز وز کرد : «ممنان ، تو قاهر امانی زعیم .» جوری که انگار ، من ، مظلوم واقع شدم . و با خودش ، از روز اولی که نزول اجلال فرموده بود ، برنامه را اجرا کرده بودند ؛ دست‌بند و قبان و توهین . هه ، توهین . کف‌سالن ، صابون کشیده بود و

صاف ، و نور لزج ، روی آن سر می خورد. ظهر، توی دماغم داشت می کندید و کرم های کوچک سرخ می گذاشت . توانستم دستم را روی دست «لندوك» بگذارم و جراحت هایمان با هم آشنایی قدیمی را دریابند . جریان خونس حس می شد؛ جریان خون مسیح بر صلیب آشفته را حس می کردم، جریان خون تاریخ را، و اسپار تا ...

تاراق تاراق چکمه های دژبان بلندش: «چی دارین به هم رد می کنین خائنه ...»

شست «لندوك» سیخ ایستاد : «اینو سر کار .»

دو مرتبه گفت : «بی ناموسای خیائنه ...»

چشم های من ، خشك و بیگانه ، به من خیره شده بودند . از فاصله ی يك متری ، کسی فریاد کشید : « یوسف غلام » ، و « لندوك » سر پا ایستاد . انگار می خواست مسابقه بدهد، انگار به مسابقه آمده باشد ، با يك كت اسپرتی و شلوار خاکستری بی اتو و چسبك به پا . مثل چنار بلند ، جلوی من سبز شده بود . با دستهای پهن و بزرگ و زبر ، وسینه ی جلو آمده ی خیلی معمولی و کمی هم توی ذوق زن . گفتم : «بفرمایین.»

«ممنان ، زعیم .»

«خب ، بشینین .»

«ممنان ، اطاعت .»

گفتم : «خواهرم چیزی راجع به شما نگفته بود . یعنی نه این که چیزی بین ما پوشیده باشد ، نه ، هیچی . تعجبم ، اولین دفعه س که می بینم چیزی بوده و من نمی دونستم .»

– «اما ایشان صحبت کردن راجع بی شوما خیلی زیاد – نامی دونیم ، اما ، گمان منه که ایشان حنا عاشیق شوماین . هامش تعریف ، هامش تعریف ، شوما را خیلی بیشتر دوس داری ...» خندید و سر بزرگش را تکان داد : «بیشتر از مان .» .

صاف توی صورتم خندید . از راه که رسیده بود گفت :

«مان آمدم خواستگاری خواهر شوما ، زعیم .»

«تو واقعن قاهرمانی زعیم ، خودا حافیظ .»

گفتم : «هیچ وقت نباس حرف اونارو باور کرد، یوسف .» . داشت در پشت سرش ، بسته می شد . داد کشیدم : «بذارمادر قحبه ها هرچی می تونن بزرگ بزنین .» . صدایم زیر سقف کوتاه ، تنها بود ؛ تا بعد ، چند وقتی بعد – که

دیگر صدای اذان را می‌شنیدم و بیشترش و زوز زنبور بود - خسته و از پا درآمده ، ماندم . فریاد «لندوك» بلند شد ، صدای اذان ظهر ، صدای ظهر و زوز گرما ، صدای «لندوك» می‌آمد ، صدای اذان خدا . انکار داشتند اخته‌اش می‌کردند . صدایش بیخ گلوش جز می‌خورد ، و مثل سرب لیز ، در می‌آمد بیرون ؛ مثل گلوله که کسی استفراغ کند . انکار داشتند اخته‌اش می‌کردند و خایه‌هایش را می‌کشیدند . آن سال ، بیشتر صداها ، این جور بود . انکار داشتند اخته‌اش می‌کردند . صلاي خداواری ، انکار صدای سال بود ؛ صدای زمانه ، و صدای نکبتی که سایه‌اش بو می‌گرفت روی سر نسل . با يك گاز انبر زعيم خایه‌های مارو کشید دیگه ، با اذان که : حی‌علی‌الفلا ا ا ح .

روی تفی که انداخته بودم ، هیچ مگسی ننشسته بود . حیغم آمد ؛ آن قدر که خون توی آب دهنم بود ، کاش چند تا مگس لااقل رویش می‌نشستند . گفتم : خستگی بدتر از هر چیزی‌ست ، بدتر از سر گیجه ، بدتر از درد ، و بدتر از توهین . گفتم با خودم : «بذار خسته نشی ، بذار خسته نشی» . انکار داشتند اخته‌اش می‌کردند ، انکار داشتند خایه‌هایش را در می‌آوردند ... (پیرمردها عقیده داشتند که هر چه را خارجی‌ها از ما بپزند ، مارک می‌زنند رویش و به ما صادر می‌کنند...) - انکار خایه‌هایش را کردند . صدایش بیخ گلوش غلغل‌تف دیده‌یی داشت (... بعد ، رویش مارک می‌زنند و صادر می‌کنند : کمپوت خایه‌ی یونایتد فروت ، خایه‌ی یوسف غلام : «Made in England»)

دوباره ، بی‌دردی هولناك ، شروع شد . گفتم : «هی نذار خسته بشی» و بی‌دردی هولناك شروع شد . چه گرمایی بود ، وجه ریتمی داشت . شروع کردم به خواندن و شنیدن که : آی کچلا... وجه مسخره شده بود ، و صداها می‌چه زیاد .

دوتا سرباز ، زیر بازوهایم را با خودشان می‌بردند . صدا با من بود ، و آن روز ، تمام شد : شسته و رفته . اذان تمام شد ، ظهر ، کار خودش را کرد .

سر زخم‌هایم را بسته بودند . از بیرون ، و از تو - اما - مرتب دهان باز می‌کرد . زندان را حس نمی‌کردم ، درد را حس نمی‌کردم ؛ هوا را حس

نمی‌کردم ، نم را ، توهین را ، کوفت را ، وزهرمار را حس نمی‌کردم ، روز را. اما- حس می‌کردم، که گرد من می‌چرخید؛ نابکارانه گردمن می‌چرخید. وبا دیوارها اخت بود، و دیوارها باشانهایم - و تمام شد وصف الحال؛ تمام . من ، به مرگ می‌اندیشیدم که در آستانه‌ها نشسته بود و پشت گریه‌ی پیرزن‌ها را دست مالی می‌کرد. با بیوه زن‌ها، مسلح روبرو می‌شد، با نوازش شروع می‌کرد ، وبا اشک و ندامت رهایشان می‌کرد . يك زندانی - که بعدها نویسنده شد - گفته بود: «جناب سروان ، زن من خیلی تنه‌است» و بعد خندیده بود . مثل يك نویسنده‌ی نجیب و چیزفهم خندیده بود .

پیرزن‌ها ، غروب‌ها ، صندلی می‌گذاشتند دم درها، و به‌افق نگاه می‌کردند و گریه‌نمی‌کردند. گریه‌هاشان - پیر و چرتو- توی دامنشان انتظار می‌کشیدند تا گوشه‌های سپید چارقد، رطوبت را از چروک‌ها بازسترد. مرگ ، پاورچین ، پیش می‌آمد و تسلی می‌داد . خیلی‌ها ، هنوز که بیوه نشده بودند ، پیر نشده بودند ، کمی هم مادر بودند ، می‌توانستند - اگر شجاع باشند و شرافت داشته باشند - خیلی کارها بکنند . مرگ ، برای بچه‌ها، خیلی جانفشانی می‌کرد. محصولات قشنگی را - که زیاد هم تخم حرام نبودند - می‌گرفت ، شاخه‌های هرزشان را - که می‌توانست زمانی بعدتر ، شاهدی ناجور باشد - می‌زد ، و با موهای بور و چشم‌های درشت سیاه و سبزآبی ، و معصومیت قدیمی‌ی آسیایی ، می‌گذاشتشان تا هفت هشت سال دیگر- یا بیشتر- رنج و عذاب مقدسی را - که برای رستگاری‌ی هر روح عاصی لازمست - به پدرانشان هبه کنند؛ آنچه هرز بود و وجین می‌شد : زبان و عقل و شنوایی . مرگ پدران و مهربان ، آن‌ها را بدرقه می‌کرد : احمق‌های کر و لالی که آن سال بسیار بودند ؛ مثل تمام بچه‌هایی که در سال ظهور حضرت صاحب ، به دنیا می‌آیند . تازه اگر چیزی باقی می‌ماند- که نماند . حتا کمپوت‌ها هم نیامدند. بعدها هم نیامدند - روحی اگر باقی می‌ماند ، حتمن، بعد از بازگشت - بازگشتی اگر در کار بود - رستگار می‌شد و جاری می‌شد به سوی بهشت ، به سوی بهشت ، هر نوع بهشتی ، با هر هیئتی از وجدانیات، با هر سبکی؛ حتا ینگه دنیایی. بعضی هم در برزخ، بعضی هم در دوزخ درویشان، و آیا کسانی هم - هم چنان - در ادامه می‌مانند؟ می‌مانند؟ چیزی می‌ماند؟ استرلیزه نشده؟ پاستوریزه نشده؟ ضد عفونی نشده؟

دریچه را باز کردم و گردن کشیدم : «در کار . دست به آب.». وقتی بود که می‌بایست می‌رفتم از سالن بیرون . آمدم . شانه‌ی من ، بغل صورتم بود ،

و با سر نیزه، هیچ فاصله‌یی نداشت. از سر نیزه تادندان من، هیچ راهی نبود. خورشید، ناز و آرام بود، و گل‌ها خواب بودند، و در خوابشان، وزوز زنبورهای عجول عسل بود. پاییز نزدیک می‌شد و کندوها خالی می‌ماند، به زودی، خون‌ها را می‌شستند و کندو، بسته می‌شد تا - سال دیگر، آکنده از عسل و حاضر برای بسته‌بندی - به خواب زمستانه فرو شود. عسل سیاه و شیرین و بویناکی که دماغ‌های آهنی موتور کاران را خوش می‌آمد. عسل تلخ و قرمزی که کیلومترها، رگ‌های ما را با خود می‌برد. عسلی که هر ناکسی به آن لیزی می‌زد، و کف دست زنبورها خالی می‌ماند و دستانشان، موازی شانه‌هایشان، فرو می‌افتاد، و سر نیزه، تادندانشان راهی نزدیک داشت.

«لندوک» را هم آوردند و بین ما یک مستراح فاصله گذاشتند. داشتم فکر می‌کردم چه کار کنم که «لندوک»، از راه آب چاه، سردر آورد - با سرو روی آلوده و بوی تطهیر.

«سالام، چه خبر؟»

«هیچی، هیچ خبر.»

«هیچ ملاقاتی نداشتی تازگی؟»

«چرا، دیروز اومده بود. حالش خوب بود. گفت داره یه کارایی می‌کنه.»

آن وقت، به صرافت افتادم که شوهرش را نخواسته بود به بیند؛ خواهرم. و فرصتی برای تعجب کردن نبود. گفتم: «متأسفم یوسف.» سرش را پایین انداخت و گفت: «عیب نداره زعیم.» سکوتی کرد و گفت: «حاجتم لازیم بوده که این طوری رفتار کنه...» شکی و سؤالگی در صدایش بود.

گفتم: «داری بخشش می‌کنی یوسف؟ باز مسیحیتت عود کرد؟ من از بخشش هیچ خوشم نمی‌آد.»

گفت: «زعیم، هر وقت بی‌گناهی باشی، بخشش هم لازیمه.» و تند اضافه کرد (سرش پایین بود و لبش می‌لرزید): «خواهر شوما از مان تقاضای طلاق کرده.» و فرو رفت.

تقه‌ی محکمی به در خورد. سرم را کردم پایین، و خفه، نیمه دادی کشیدم: «متأسفم یوسف، راس می‌گم. اصلن سردر نمی‌آرم. نمی‌دونم یوسف، نمی‌دونم، هیچی.»

بی‌چاره گی بود که آدم نداند و نتواند هیچ کاری بکند و دست و پا بسته

بماند و یوسف غلام را در آن حال به بیند . صدایش از ته چاه درآمد : «عیب
ناداره زعیم ، حاتمن لازیم بوده.» و شك و سؤالکی و بغضی و فرو ریختنی .
در آمدم .

مأمور گفتم : «چقدر طول کشیدی .»

هیچی ، هیچ طولی نکشیدم ، و به گلها نگاه کردم . گل‌های زندانی
درخاک ، و مشوش . به کابوس باغچه نگاه کردم ، و زخم درشت خورشید که روی
شیشه‌ی آسمان چکیده بود و می گزید . و زنبورهای بی هوده و بی معنا ، با وزوز
کورشان . و آجرهای درشت و قرمز و قدیمی - و دیوارهای بلندی که زندگی ،
کناره‌اش سر می خورد و در حال ماسیدن بود . گفتم : «سرکار ، بازم عشقه
تو زندونو .»

سرش را تکان داد و به لشی و بی عاری من - آن قدر که حوصله و
فرصت داشت - متحیر شد . پک و پوزش این طور نشان می داد ؛ درهم و فشرده
شده بود . گفتم : «سرکار ، هیچ با زنای زندانیا خوابیدی ؟» نگاهم کرد و
پرسید که زن دارم ؟

«کارت نباشه ، هیچ وقت خوابیدی ؟»

«نه .»

«با مادرشون چی ؟»

این دفعه بیشتر نگاهم کرد : «خب ، نه .»

«با برادرشون ، خواهرشون ، بالاخره با یکی شون که خوابیدی ؟»

«برو تو پوز تو به بند .»

دررا بست . از پنجره فریاد کشیدم : «تو آخرش با يك كچل می خوابی .
از بس بی دست و پای ، سرکار .» و سعی کردم توی سلول آواز به خوانم .
خودم را کشتم يك آوازی به خوانم . شادی گریه آور و وحشت ناکی هجوم آور
شده بود ، توی سرم داغ بود ، و تمام تنم تیر می کشید . تکان می خوردم و دلم
هری می ریخت پایین . باز موزیانه می رفتم کناره بگیرم ، نظاره گری کنم ، و
انگار ، من نباشم . انگار من نشنیده باشم که صدای «لندوک» ، هی زیر تاق کلهام
بیاید و رد بشود ، باشکستن چیزی ، با تردیدی معصومانه و عصبانی کننده : «حاتمن
لازیم بوده که این طوری رفتار کنه» . با طنین شکی و معصومیتی و مسیحیتی
مجروح و اجباری .

شروع کردم که خودم نباشم و ضربه‌های مشت را توی سرم حس نکنم
و با حق‌هتی که روی شانه‌هایم ، روی دیوارهای سمّتی ، و روی در آهنی ، سکوت

کرده بود ، نا آشنا باشم و خودم را به کوچهای علی چپ بزنم و سعی کنم يك چیزی بخوانم تا آرام شود ، تا نچرخد ، تا بوی تنهایی و شکست برود - که شنیدم کسی می خواند . آخر کجا شنیده بودم ؟ کجا ؟ آی کچلا ... کسی می خواند .
برای چه ؟

آرام نشسته بودم روی زمین و زمزمه را گوش می کردم - که در فضای آشفته ، تکرار می کرد و نعره می کشید . حتما مانع صدای وزوز آفتاب نبود که از بیرون ، سماجت می کرد . گفتم :

« پس چرا چیزی به من نگفته بودی ؟ ماتم که چرا چیزی به من نگفته بودی . »

« نه ، دوش دارم . » و صاف به من نگاه کرد : « فکر کردم ناراحت می شی . »

« عجب خری هستی تو خواهر . »

« آدم فوق العاده یی یه ، می خوام زنش بشم ، خب ؟ »

« آه ، خب ، البته ، اما ... »

« معلمه ، معلم فرانسه س ، تو یه خونواده ی ارمنی به دنیا آمده .
همین . »

گفتم : « خوبه ، یکشنبه هام باهاش می ری کلیسا . »

« حالا دیگه نه . »

« یعنی ... ؟ »

« خب ، بی دینه . »

ساکت شدیم و راه رفتیم . سکوت اذیتم می کرد و آهسته دریم دریم دارم زمزمه می کردم . فقط آهنگ نرمی بود و هیچ وضوح و لحنی نداشت .

گفتم : « هی به آدم می که زعیم . »

گفت : « به همه نمی که ، تا کسی رو نشناسه نمی که ، و تا از کسی خوش نیاد ، نمی که . »

« پس مبارکه ، ما نظر شو گرفتیم . »

« آره . »

« سلامش برسون . »

خدا حافظی کردیم و چند قدمی که دور شدم ، دیدم ایستاده است و لبش را می جود ، معطل بود .

« چرا نمی ری پس ؟ »

«تو بدت نمی آد؟»

«ااه.»

«می گم اگه تو نمی خوای، نرم.»

«می خوام.»

«می گم اگه تو بگی نه، این کارو نمی کنم.»

«نمی گم.»

«تو مطمئنی که ازون خوشت می آد؟»

«آره!»

«تو، چیزی رو از دست نمی دی که، نه؟»

«عزیز دلم، دوتایی تو نم می تو نم دوس داشته باشم.»

«اگه تو فکر می کنی...»

«بهمتره بری معطلش نداری.»

«اگه تو فکر می کنی بهمتره...»

«آره عزیز دلم، آره، بروجونم.»

سوار شد و رفت و دلم فشرده می شد که کاش ترتیبی می دادم آن‌ها می آمدند خانه‌ی خودمان. برگشتم و از میان خیابان‌های عصر، رد شدم. همه‌اش فکر می این بود کاش ترتیبی می شد داد که با هم يك جا باشیم، با خواهرم، من، و «لندوك». با سوت می زدم دریم دریم داریم دارام، و به صرافت هیچ چیز نبودم. خیابان‌ها، بیشتر، بوی آب پاشی جارو می داد، و بوی گردش. با وضوح می شنیدم از لای دندان‌های کلید شده‌ام صدا می آمد. نشسته بودم و زانوهایم بیخ گوشم بود. گفتم: «لنگ دراز هم معرکه‌یی یه‌ها». با کله‌ی طاسش مثل لاک پشت شده بود. هر روز مثل لاک پشت بود. سر زانوهایش، با دوتا وصله‌ی سیاه، بیخ کله‌اش سبز شده بود، و وسط سرش - سفید و کپک زده - صورتش را پوشانده بود. هر روز، ساق پایش - مثل مار بیل خورده - آویزان بود و سگ مگس رویش نشسته بود و می خواند: هر روز يك ریتمی داشت. شکمش، آن زیر، ورم کرده بود و از سایه‌های زیر کله‌ی کچلش، يك صدایی در می آمد که ریتم داشت. رنگ خواهرم پریده بود، پریده بود مثل مرده، مثل گچ دیوار. گفتم: «انسی چی یه؟»، لب‌هایش کبود بود. گفتم: «کسی اذیتت کرد، انسی؟»

گفت: «کچله کلوجه‌ها مو خورد.»

«بریم پدرشو...»

جیغ کشید: «نه داداشی، قورقت می ده.»

از دالان سیاه ، پریدم توی کوچه و نور روی سرم نشست . يك لاک پشت بزرگ و گرسنه ، سر کوچه نشسته بود . نور ، روی شانهام می‌دوید . روبرویش ایستاده بودم ، و از توی سایه‌های بالای شکمش ، چشم‌هایش مرا می‌سوزاندند . شکمش به قدر يك بزغاله مار باد کرده بود . از زیر نشیمنش ، دستش را در آورد و جلوی صورتم باز کرد . پر از کلوچه بود . تعارف می‌کرد . گفتم : « انسی ، تو که خودت اونارو بهش داده بودی . »

گفت : « من به خدا دوتا شو دادم . »

« ای دروغگو . »

« خب ، سه تاشو . »

گفتم : « انسی ، دروغگو دشمن خداس . زود برو دهن تو آب بکش . »

گفت : « باشه . استغفرالله و لتوبه . » وسط دستش را گاز گرفت و این‌ور

و آن‌ور تف کرد .

« حالا بریم پهلوی کچله یه خورده بشینیم . »

چهره‌اش را درهم کشید : « اعیه . »

گفتم : « نمی‌آی ؟ »

« چقدر کثافتی تو ، اعیه . »

گفتم : « صدای اون سگ مکسارو شنیدی که روپاش آواز می‌خونن ؟ »

« آواز که نمی‌خونن ؛ وزوز می‌کنن . »

سبیل‌های درشتی پشت دريچه روید : « چه مرگنه زندانی ؟ »

از زیر سایه‌های زیر کله‌ام نگاهش کردم و دستم را دراز کردم و جلوتر

باز کردم ؛ پراز مغبونیت بود . پرسیدم : « زن داری ؟ » . تند دريچه را بست .

راستی چه خیال کرده بود ؟ از چه ترسید ؟ صدایش کردم و این مرتبه پرسیدم :

« به بخشین سرکار ، این صدای تق تق تق چیه نزدیکای صبح ؟ » . می‌دانستم ،

می‌خواستم يك چیزی گفته باشم و کیفش را ببرم . این بار محکم‌تر دريچه را

بست . از شنیدن بهتر بود ، از آن آهنگ بهتر بود ، من راجع به صداهای سحر

می‌دانستم ، مربوط به خواندنم بود . بی‌ربط هم نبود . اما صحبت کردن

درباره‌اش ، مستقیم و حتمن ، بهتر از آن آواز بود . بی‌مفهوم و پراز اضطراب ،

به خودم گفتم : « قاهرمانی چه سخنه ، زعیم . » و به بند بند کلامم - مثل

پیامبران - شك آوردم .

تکه‌یی از یادداشت‌های یوسف غلام

بیست سال محکوم شدم . گمان نمی‌کنم این قدرها طول بکشد . بعضی وقت‌ها ، به هر حال ، مهم‌ترین امور ، اهمیت خودشان را از دست می‌دهند و تبدیل به موضوع‌های درجه‌ی دو می‌شوند . جریان طلاق انیس تمام شد . و برادرش ازین بابت تقریبین نیمه دیوانه شده است . پریروز ، توی دادگاه ، برخاست و از دادستان پرسید که هیچ وقت با زن‌های زندانیان خوابیده است ؟ بردنش بیمارستان . البته برای ظاهر سازی بود . گمانم همین روزها برش گردانند . مشکل می‌دانم آنجا کسی دلش برای کسی بسوزد . مقصودم آن‌هایی هستند که فعلن دستشان زیر ساطور نیست ؛ سواران بر خرمراد .

میان خودی‌ها هم وضع ازین بهتر نیست . چشم از چشم می‌ترسد ، و خیانت ، بدیهی‌ترین و تأسف‌بارترین پدیده‌ی این روزهاست . همین طور شجاعت ، همین طور شکنجه ، و همین طور پافشاری . اما تمیز هیچ کدام ازین‌ها آسان نیست . من بارها به خودم تردید کرده‌ام . البته مردان شریف و تردید ناپذیری هم هستند . تصور می‌کنم برادر زنم یکی از آن‌ها باشد و تصور می‌کنم او هرگز در مورد کارهایی که کرده است (بهتر بود نمی‌گفتم برادر زنم ، چون حقیقتن يك هفته می‌شود که هیچ نسبتی باهم نداریم) تردید روا ندارد . البته به مسائل زیادی فکر می‌کند که پاره‌یی اوقات باعث اختلال در کار اعصابش می‌شود . مسأله‌ی خواهرش خیلی برای او مهم بود . من از علاقه و توجه او می‌بایست سپاسگزار باشم . تصور می‌کنم بیشتر به خاطر من بود که آن همه درد را متحمل می‌شد . به هر حال ، من همیشه به او احترام خواهم گذاشت . او مرد شجاعی است

و تصور می‌کنم هرگز در ایمانش نسبت به راهی که برگزیده است، خللی وارد نیاید. او تصور می‌کند ادامه خواهد داد.

هنوز نتوانسته‌ام بفهمم چرا انیس از من طلاق خواست، و شاید باید صبر کنم تا بر اثر مرور زمان، ازین عمل اوسر دریاورم. درین که او، و من، عاشق یکدیگر بودیم تصور می‌کنم تردید روا نباشد. این را نیز مطمئنم که او زنی فهیمه و معقولست و هرگز گمان خیانت بر او... نمی‌رود. هرچند، این روزها، مشکل است که افکارم را تنظیم کنم. هنوز نتوانسته‌ام به نتیجه برسم که يك کمونیست خوب، در این طور مواقع، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. البته اعتراف می‌کنم که من مرد با ابتکاری نیستم، و ای‌کاش در این باره چیزی به وضوح نوشته بودند. به هر حال، سعی می‌کنم که برایم مهم نباشد. از من، و از هر عضو دیگر حزب، بعیدست که این گونه مسایل جاری و دست‌وپاگیر زندگی، برایش سخت و شاق مطرح باشد. من تصور می‌کنم، اصلن، زن گرفتن کار بسیار احمقانه‌یی باشد. به هر حال این حماقتی‌ست که من مرتکب آن شده‌ام، و تمام شده، اما، واقعن، آیا می‌خواستم که تمام شود؟ نه. نمی‌دانم چرا نه. فکرمی‌کنم در وجود هر آدم، تضادهای بسیاری باشد که حتا تعلیمات حزبی و ایده‌ئولوژیکی هم، بعضی مواقع، از پس آن‌ها بر نمی‌آید. البته یقینی به آنچه می‌گویم ندارم. من، ارمنی‌کم عقلی‌هستم که تا چیزی بدیهی نباشد، مشکل می‌توانم درباره‌اش قضاوتی قطعی کنم. البته با تعلیمات کبیر حزبی، بسیاری امور، سادگی و وضوح می‌یابند و به آسانی بدیهی می‌شوند؛ اما چیزهایی هم هست که من هنوز ندیده‌ام صریحن درباره‌ی آنها چیزی نوشته باشند. شاید هم بر اثر کتک‌هایی که خورده‌ام، کمی، ذهنم کند کار می‌کند و قسمتی از مغزم از کار افتاده است. و تازه، حرف‌های من، هیچ حجت نیست. من از امور حزبی هم زیاد نمی‌دانم. چیزهایی که من می‌دانم، بیشتر مربوط به عدالت و مبانی تاریخی آنست. خب، من چون دلیلی برای عدالتخواهی‌ام لازم نداشتم، زیاد دنبال فلسفه نرفتم. به هر حال، من، به این تضاد درون آدمی، تازگی‌ها، معتقد شده‌ام، و شاید هم، این اعتقاد، موقتی باشد. می‌شود درباره‌ی پیروزی‌ی طبقه‌ی کارگر، حکم قطعی داد و به آن ایمان آورد، اما درین باره تصور می‌کنم حکم قطعی دادن که آیا تا پس‌فردا هم همین طور فکر کنم، دور از ناموس واقعیت متغیرست. برادر زن من، آدم بسیار مهم و بزرگی‌ست، این را حالا تقریبن مطمئنم، اما همین حرکت دیروز او، در داد‌گاه - که موجب دلخوری بسیاری از رفقا شد - از يك مارکسیست خوب، کاملن بعیدست.

ممکنست او رنج بسیاری برده باشد از بابت این که تصور می کند آن‌ها، به همسران و کسان محبوسین، چشم داشت‌هایی دارند؛ اما اعتراف به این شکست، به منزله‌ی پذیرش آنست، و یک آدم تشکیلاتی، باید مسأله‌ی پرستیژ جمع، و استراتژی‌ی صحنه‌ی نبرد - چه نبرد اخلاقی و معنوی، و چه موضعی و مادی - را هرگز از یاد نبرد. این همان وجود متعارضی‌ست که علی‌رغم تعلیمات و اعتقادات، شخص را به سرپیچی از اصول وادار می‌دارد، و درین باره، واقعن مشکل‌است که انسان قضاوت کند. این‌طور مواقع، شخص خطا کار، به راستی خطا کار و مقصرست.

طلاق زن، تقریبن نیمی از مغز مرا فلج کرده است و این خیانتی‌ست به خودم، رفقایم، و افکارم. در حال حاضر، که نیمی از فعالیت فکری‌ی من در خدمت تصورات و خیالاتی‌ست که درباره‌ی زن دارم، درست در همین لحظه، هزاران هزار مثل من، و برادر زن، و زن، و رفقای که اکنون به مسایل شخصی می‌اندیشند، در حال مبارزه و جدال با غفرت سرمایه‌داری و گرسنگی هستند. من می‌دانم که روزی سیزده هزار نفر در نیجریه می‌میرند، می‌دانم که دسته دسته مردم گرسنه در هند و هندوچین و فلسطین و آفریقای پهناور و امریکای جنوبی و اسپانیا، با دیکتاتوری و جنگ و گرسنگی دست‌به‌گریبانند، و می‌دانم که من از آن‌ها هیچ جدا نیستم: یعنی من، یک ارمنی آسیایی هستم با منافعی مشترک با رنجبران تمام جهان، و مسؤولیتی بسیار نزدیک و همبسته با آن‌ها؛ معهذا، باز، هم چنان به زن می‌اندیشم، و ازین بابت، غصه می‌خورم. این غصه، مغز مرا از خدمت به باورداشتم، و ایمانم - که حتا یک لحظه به آن شك نکرده‌ام - باز داشته‌است، و آیا - درین حال - هنوز من مقصرم؟ نمی‌دانم.

اما، به هر حال، باید سعی کنم مسایل شخصی را کاملن از میان کله‌ام بیرون بکشم تا بتوانم به ارزش‌های بزرگ‌تر انسانی توجه بیابم. آخر من به تنهایی چه ارزشی دارم، و مگر زن، زن من، و من، خونی رنگین‌تر از ... چگونه می‌شود از پس این مهم برآمد؟ تصور می‌کنم با یادآوری و بازگویی تمام ذهنیاتی که مربوط به زن است، بتوانم گریبانم را از چنگ افکار خجالت‌آوری که بر اثر این هجران و حرمان و بی‌وفایی دچارشان شده‌ام، خلاصی بخشم. سعی می‌کنم به خاطر بیاورم، و تصور می‌کنم این، علاج پرفایده‌یی باشد ...:

اعتقادات من درباره‌ی زنان، غیر محدود، و پیچیده بود. من هرگز تصور نمی‌کردم که زنان، با آن مغز کم و زنشان، هیچ بتوانند از معقولات سر

دریاورند ، و باور نمی کردم که هیچ زنی ، بتواند جز خودش را دوست بدارد ،
 و اصولن با آن قسمت از اساطیر مذهبی عامیانه - که زن را مرید شیطان و دست
 آموز مار می دانست ، موافق بودم ؛ البته تا وقتی که با زنم برخورد نکرده
 بودم . حقارتی که زنان در نظر من داشتند ، باعث شد که در آن آشنایی اول ،
 من نسبت به او رفتاری سرد در پیش بگیرم ، و همین ، موجب کشش و علاقه های
 بعدی بین ما شد - که من کوشیدم جبران کنم و او سعی کرد با به دست آوردن
 مهر من ، بر من غلبه بیابد ، و من ، این اجازه را - بعدها - به او دادم ، و ازدواج
 کردیم . جریانات عاشقانه ی ساده یی بین ما گذشت که کاملن اخلاقی ، و با
 رعایت قوانین مربوط به شرافت و عرف عام بود و این را هم ، من و او خواسته
 بودیم . یکی از داستان های دلا فونتن ، را از فرانسه ترجمه کرده بود و آورده
 بود پیش من تا برایش تصحیح کنم . می خواست چاپش بزند . من به او گفتم
 که روز بعد بیاید و من شب مطابقه خواهم کرد . و رفت . البته من بیشتر از يك
 بار به او نگاه نکردم ، و چیزهای چشمگیر در او فراوان یافت می شد . ترجمه اش
 بسیار مغلوط بود ، هیچ اهمیتی نداشت ، و می بایست به کلی ، از نو ترجمه شود .
 فردا به او تذکر دادم که بهتر است برود و هنوز در تکمیل فراگیری ی زبان
 بکوشد . بر آشفته شد و عصبانی به من نگاه کرد و رفت . این بار توجه کردم و
 چشم های گیرایش را پسندیدم ، اما باز ، هیچ به روی خودم نیاوردم . زیبا بود
 و يك جورى بود که می شد به او اعتماد کی کرد . يك روز دیدم کتابش را چاپ
 کرده و برایم فرستاده است ، بایک جمله ی پراز کنایه که اول کتاب برای من
 نوشته بود و از زحمات من تشکر کرده بود . البته واضحست که من هیچ زحمتی
 نکشیده بودم ، اما دو مرتبه کتاب را با اصلش مطابقه کردم ، و بسیار عالی
 در آمده بود . شش ماهی گذشته بود و پیشرفت او ، واقعن ، تعجب آور بود .
 دومین باری که او را دیدم ، توی کتابفروشی یی بود که کتابش را چاپ زده بود .
 گفتم : خانم ، شما خوب پیش رفته یید ، کتابتان عالی بود . نیشخندی زد و
 از من سؤال کرد که من زبان فارسی را ، کجا ، این قدر بد ، یاد گرفته ام .
 فهمیدم که کنایه می زند . برایش توضیح دادم که من تقصیری ندارم ، و در حقیقت
 او ، زیاد زبان بلد نیوده است و گفتن من باعث شده بوده که او برود و زبانش
 را تکمیل تر کند ، و تازه ، زبان اصلی ی من هم فارسی نیست ، و برای يك
 ارمنی ، همین قدر فارسی دانستن هم زیادست ، و اینجا که رسیدیم ، مقدار
 زیادی توی خیابان راه رفته بودیم ، و من ، از ودعوت کرده بودم که برویم
 بستنی بخوریم ، و رفتیم بستنی خوردیم و حرف زدیم . و برای این که بعد ، هم

را به بینیم ، قرار کی گذاشتیم . و مرتب این کار را تکرار کردیم ، تا من دیدم دارد و قتم تلف می شود و ملاقات ها - که سخت عقیفانه بودند - خستگی می آورند ، و دیدم که عاشق شده ام ، و او هم همین عقیده را داشت . بعد ، يك روز ، من رفتم پیش برادرش خواستگاری . فایده ی زیادی ندارد که من بسیاری چیزهای ریز و بی اهمیت را به یاد بیاورم که گفتن آنها ، هیچ ارزشی ندارد . مثلن دلم می خواهد دائم آن روزی را که ما باهم قرار شراب خوری کمی داشتیم و گرامافون ، آهنگ فرانسوی می خواند و يك کم سرمان گرم شده بود و به فرانسه باهم چیز می گفتیم ، پیش چشم بیاورم و هی تقلید آن روز را بکنم . خاك بر سر من . راستی که چه آدم بی اراده و حقیری هستم . وقتی آدم ، انقلابی باشد و بورژوا باشد ، این طور چیزها پیش می آید . به نظر من ، هیچ چیز ، خنده دارتر و ناگزیرتر از يك بورژوای انقلابی نیست . به نظرم برادرش اول از لهجه ی ارمنی من جا خورد ، اما بعدن ، کمال آقایی را به خرج داد و گفت هر طور که دل خودش می خواهد . ما با هم ازدواج کردیم و خوشبخت بودیم ، من هیچ شك ندارم که خوشبخت بودیم ، باوجود این ، ازین همه «جسی» که این جا هست ، زن من ، اول از همه طلاق گرفت . من ، تقریباً مطمئنم که لازم بوده است ، و یا يك اتفاقی بوده است که زن من نخواسته یا نمی توانسته یا فرصت نداشته که به من بگوید . زن ها خیلی تودار هستند و بیشتر به فکر بدبختی خودشان ... - به هر حال ، من نمی توانم درباره ی زنم هیچ فکر بدی ... نمی دانم آیا حتمن لازم بوده که يك چنین کاری را بکند ؟ آدم که نمی تواند قطعی حکم کند . چه معلوم که درین کار ، منظور شریفی نباشد . غرض هر کس که در همه ی اعمالش مشهود نیست . وانگهی ، اگر من قرار باشد بیست سال این تو بمانم ، خب ، چه توقعی ؟ می بایست من خودم پیشنهاد طلاق می دادم . خیلی از رفقای همین کار را کردند ، و به قاعده ترین کار هم همینست . همین روزها ، محاکمه ی برادرش است . حتمن می آید ، و شاید به بینمش ، و شاید بشود يك چیزی از چشم هایش به فهمم . اگر هم نفه میدم ، دیگر باید سعی کنم پردازم به افکار اساسی . تصور می کنم موفق بشوم خودم را غسل فکری بدهم ...

آهسته به یاد می آورم

خیابان‌ها شروع کرده بودند به خنک شدن ، عصر ، رشد آهسته‌اش را ، از آغاز بوهای جگرکی‌ها و رفت و آمدهای خانوادگی ، آغاز کرده بود . چراغ زنبوری‌های جلوی دکان‌ها ، یکی یکی داشتند روشن می‌شدند و شادی قریب ، گلویم را نوازش - نازشی خوش شروع کرده بود . دستم را لای کرکره کردم و انتهای خیابان را پاییدم . چیزی به آمدنش نمانده بود . به عصر نگاه می‌کردم ، و به آرامش و سعادت‌تی که روی پیاده‌روها رد و بدل می‌شد . يك لحظه می‌شد تصور کرد که هیچ کس ، در هیچ کجا ، این لحظه که من هستم ، در هیچ مداری ، بی‌دردی یا دردی را حس نمی‌کند . نه که اصلن حس نمی‌کند ، اصلن وجود ندارد . آن جا ، کافی روشن و کوچکی بود در يك تکه‌ی پرت شمال شهر . فکر کردم عاشق‌شدن يك کار تجملی‌ست . آن جا ، يك جای تجملی‌ی خیلی رخوت‌آور بود . عصر ، يك عصر تجملی‌ی خیلی شادوسبك بود . خودم را مثل بادبادك‌هایی که بچه‌های جست و خیزکننده دنبالشان می‌دویدند ، خالی و راحت می‌دیدم . مثل باد بادکی بی‌دوام و قرمز و كوچك . در آستانه ، طلوع کرد ، وحیران ، به اطرافش نگاه داد . خودم را جزیره‌یی حس می‌کردم که قشنگ‌ترین دریا ، با كوچك‌ترین قایق کاغذی‌ی عالم ، به سویم می‌آمد . جزیره بودم ، شناور ، و عصر ، دریای نشئه و غفلت بود . نشست : حباب بود . نفس نفس می‌زد و همچنان حباب بود . برایش گفتم که امروز عصر ، هیچ کجای دنیا ، خونی - جز به آرامش - جریان ندارد ؛ درنپض‌ها ورگ ، و نه - اما - در رگ‌های سیمانی‌ی کناره‌های خیابان . پیشانیش آینه بود . رویش شب‌نم نشسته

بود . برایش گفتم عصر ، چگونه يك عصر تجملی و غفلت آور و رنگین است ؛
و گفتم چطور لطافت ، يك تجمل کیف آورست . گفتم آبجو بیاورند .
گفت : « منم تجملی ام ؟ » . سکوت . و گفت : « خودتو خیلی زحمت
می دی با این درد و طنت . »

گفتم : « شاید ، شاید . » و منظورم حرف اولش بود . خیره شده بود .
« شاید ؟ »

گفتم : « بیا اصلن بگذاریم عصر ، همان طور ، طبیعی باشد . »
مهربان و کوچک و معذب ، جلویم نشسته بود . گفتم : « انسی ، تو چرا
این طور مضطربی ؟ »

« نیستم . » بود .

« انسی ، انسی ، انسی . »

« جانم . »

« چیه که نمی ذاره راحت باشی ؟ »

« هیچی . »

« یه چیزی هست که اذیتت می کنه . »

« با این حال ، هیچ چیزی نیست که اذیتم بکنه . هیچ چیز به خصوصی
نیست . بعضی وقتها شب هست ، بعضی وقتها صبح هست ، بیشتر وقتها غروب
هست . حس می کنم با اون دارم می رم ، و باد ، می بردم . فایده اش چیه ؟ »

« چیه که تو رو با خودش می بره ؟ »

« وحشت می کنم . از آینده وحشت می کنم . ازین که نمی دونم چه طوری
می خواد بیاد . می رم کنار به خودم می گم : نیکاکن به بین داری چی می شی ؟ »
ساکت شد و آبجویش را شروع کرد به خوردن . منم خوردم ، و خنکی ی
تابستان را توی معده ام - سنگین و با مقامت - حس کردم .

« خنده داره . »

« چرا باشه ؟ »

« می گم نیکاکن انیس ، تو داری چه کار می کنی ؟ » و خیال کردم که
زندگی دارد میان دستام آخرین نفس هایش را می کشد .

« می گم انیس ، تو آخه چته ، دنبال چی می گردی ؟ »

دستش توی دستم آشفته بود و دل می زد . عصر تمام شده بود . شب ، تمام
بوهای غریب عصر را ادامه می داد . جک باکس ، يك ساعتی بود که هیچ
نمی گفت . پرسیدم : « یه چیزی بذارم ؟ » . نگاهش ، سنگین ، افتاده بود ته لیوان ،

وسرد بود . سفیدی چشمش ، با آدم ، گنگ بود ، سیاهی اش مثل الماس ، شعله‌ور - و در آنوس کناره‌ی شب ، درخویش ، تمام می‌شد . بیشتر با سفیدی اش بودم . داشتم دور می‌شدم و یخ می‌کردم . داشتم شروع می‌کردم به خجالت کشیدن . هیچ به درد داستان‌های عشقی نمی‌خوردم ، و دلم به حال هیچ کسی - که حتا دوستش داشتم - نمی‌سوخت . من به درد رفاه - چگونه می‌بایست می‌گفتم - درد ...

صفحه‌ی مزخرفی گذاشتم . همین طوری . فرقی - یعنی - نمی‌کرد . آبیجو ، سرم را گیج کرده بود ، و او ، مثل تصویری در آب ، خطوط صورتش کش و وا کش می‌رفت .
«سیگار .»

با دود گفت : «شاید برای این باشه که به چیزایی که تو بهش اعتقاد داری ، من نمی‌تونم البسته بشم.»

دستش را گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم : «انسی ، انسی ، روح ملعونی به تو ارث رسیده ، جان دلم .» و بیرون رفتم . کتم روی دوشم بود ، و دود ، تمام خیابان را بنفش کرده بود . بنفش تیره . روی پوست شب می‌لغزیدم . تا سایه‌ام ، دراز ، کف خیابان افتاد و شروع کرد به غلت زدن . تا کسی گرفتم و رفتم خانه . راهرو ، باز گوکننده بود . پشت در نشسته بود . و دیدم راهرو ، راست گفته است . پشت در نشسته بود و روی تنهاییش قوز کرده بود . گفتم : «انسی ، این چه کاریه؟» . توی بغلم گم شد . صورتش مثل ماه شسته بود و تنش بوی مهتاب می‌داد . گفتم : «انسی ، عزیز دلم .» . در را باز کردم و رفتیم توی تاریکی‌ی آشنا ، و روشنایی روی شانه‌ها مان ریخت .

«دیره انسی ، مکه نمی‌ری خونه؟»

«هیچ به من شك نمی‌کنه .»

«میل خودته .»

«اصلن به من شك نمی‌کنه ، اصلن فکر بد نمی‌کنه ، اون همه‌ی فکرش

خوبه ، هیچ فکرشو نمی‌کنه . درباره‌ی عفت من هیچ دغدغه‌یی نداره .»

«نمی‌دونستم کار به این جاها کشیده.»

گفت که کار به هیچ کجا نکشیده ، همان طور بوده ، و یوسف ، هیچ عیب و نقصی ندارد و شوهر پاک و نمونه‌ی بی‌ست . گفت که حتا يك وقتی فکرش را کرده که او را به روزنامه‌ها معرفی کند تا دیگران سرمشق بگیرند ، تا شوهرهای حریصی که به کدبانوهای تمیز و مطمئنشان راضی نیستند ، عبرت بگیرند ؛ به

کدبانوهای تمیز و سالم و خاک بر سرشان . و هیچ کینه‌ی ، واقمن ، به کدبانوها نداشت ، و این خاک بر سر را ، همین طور ، تصادفی ، گفته بود و اصلن هیچ ربطی به او نداشت که شوهرهایشان به آنها قانع نیستند و زیادی‌ی مردی‌شان را جاهای دیگر خرج می‌کنند . چون ، شوهر او ، هیچ این چیزها بارش نبود ، و تازه ؛ بیشتر انرژی‌اش را در راه ایده‌آلش مصرف می‌کرد . اصلن ، شوهر او ، یک مرد نبود ، یعنی یک مرد عادی نبود ، پیغمبر بود . درین شکی نداشت که اگر چند قرن پیش ، یوسف غلام به دنیا می‌آمد ، پیغمبر آخر زمان ، او می‌شد . و یوسف غلام ، اصلن ، هیچ تقصیری نداشت که عاشق او شده بود ، همه‌اش تقصیر... - یعنی حتمن نباید که یکی تقصیر داشته باشد ، اصلن تقصیری درین نبود ، هیچ علتی وجود نداشت که کسی مقصر باشد ، و هیچ ربطی به پابرهنه‌ها هم نداشت . یوسف غلام مغزش را وقف آنها کرده بود ، نه جاهای دیگرش را . «انسی ، انسی» . اصلن حس‌های او ، هیچ موجب خاصی نداشت . همین طور دلش می‌خواست حرف بزند . مگر آدم ، اگر شوهر کرد ، دیگر نباید هیچ وقت راجع به چیزهای دیگر حرف بزند ؟ من که غریبه نبودم ، برادرش بودم . او مرا از هر کسی ، بیشتر ، توی دنیا دوست داشته بوده است ، والبتنه ، من هم هیچ تقصیری نداشته‌ام که گذاشته‌ام او آزاد باشد . مگر هر کسی که آزاد باشد ، باید تنهایی بمیرد ، یعنی تنهایی تصمیم بگیرد ؛ حنا اگر برای مردن ، یا ازدواج کردن ، یا یک همچین کارهایی باشد . و من ، خیلی هم کار به قاعده‌یی کردم که او را در مورد ازدواج تنها گذاشتم ، در صورتی که می‌توانستم فقط یک کلمه بگویم : «نه» . و او ، ازین جوانمردی‌ی من متشکرست .

گفتم : «انسی ، بالاخره چه کسی تقصیر کاره ؟»

- و اگر مردها ، هیچ کدام ، سرشان از کار زن‌ها در نمی‌آید ، باز هم تقصیر هیچ کسی نیست .

«تازه اگه من دلم بخواد رانده وو هم بذارم ، باز تقصیر...» .

تمام شد . در شب بودم . از در حیاط رفتم میان هیاهوی چراغ‌ها که به دیوار شب ، نقاشی‌های سرخ و سبزمی کشیدند . خطوط رنگین نشون ، شب را مثل میدان خیمه‌شب‌بازی کرده بود ، و ستاره‌ها ، بالای اتوبوس‌ها و اعلان‌های سینما ، معلق می‌زدند .

: خواهرم ، خواهر کم . همه را روی سر من خراب کردی . دلم برای

غصه‌های کوچک و عجیب و غریب تو می‌گیرد .

در ادامه‌ی آن عصر، رها شدم. جاهایی از بدنم می‌سوخت ، بیشتر روی ناخن‌ها بود و روی دل. روی دماغم هم بود. با بوی سوختگی، بوی سوختگی از همه جا.

: ای عایشه که مظلوم‌تر از مقدسه‌هایی ، خواهر کم ، خواهر روسپی من. راست است که تو خودت را توی دست و پای آن‌ها انداخته‌یی؟ برای چه؟ برای این که چه فداکاری ی بیهوده‌یی را پیشکش چه قهرمانی بکنی؟ چه رستگاری و آرامشی را- که جاهای دیگر پیدا نکردی- زیر تنه‌های سنگین نظامی کشف کنی؟

. از علیا حضرت چهارده معصوم ، قشنگ‌تر رفتار کرده بود. اول طلاق، وبعد ، من را ، این گوهر یگانه و شایسته و حیف را، قربانی فداکاریش کرده بود. آن هم به چه طرز شاعرانه‌یی.

: خواهر کم . آن همه لذت را که می‌بخشی، به عوض، چه می‌گیری؟ آزادی برادر قهرمانت را . هورا . مسلمان، عقیل و صرافان و جنایت‌کاران دیگری که توی این سلول‌ها می‌لولیدند و می‌مردند ، جرم بزرگترشان این بود که خواهری این‌گونه زیبا و باشهامت و لایق نداشتند .

قرار بود مرا آزاد کنند . این را د لندوك ، ، از چاه مستراح ، به من رساند :

«خواهر شوما ، زعیم ، با تیم سار خوابیده .»

«....»

«مان تقصیری ندارم زعیم .»

گفتم : «یوسف ، کسی تقصیر نداره ، می‌دونم .»

«مان ، غیر طلاق ، نمی‌تانستم .»

«تو تقصیر نداری یوسف ، می‌دونم .»

«شوما را ممکنی آزاد کنن .»

دستش را روی شانهم گذاشته بود : «موتیاسیم زعیم ، مان برای شما

احترام قائم .» .

وقتی که فرو می‌شد ، سرش را - بزرگ و متأسف - تکان می‌داد: «سار در نمی‌آریم . کی می‌دونست این کار را بکنه ؟» .

از مستراح که درآمدم ، او داشت دور می‌شد . سرش را برگرداند و گفت :

«زعیم، مان برا شوما ایحترام می‌ذاریم.» . یکی از مأمورها ، کوبیدش به دیواری که پراز سوراخ گلوله بود . روزهایی که اعدای ما زیاد نبودند ، جلوی همین دیوار ، کارشان را می‌ساختند . آن روز ، عقیل را جلوی دیوار کاشتند و دروش کردند . مال خوزستان بود و روزی که می‌خواستند بگیرندش ، یکی را کشته بود . وقتی کالبدش را از جلوی نمره‌ی ما می‌بردند ، یکی از مأمورین قرقر کرد : «مادر جنده ، تمام شبو جلق زده .»
«باللعجب .» .

«فقط يك بار ، وسط کار ، گریه کرد .» .

برگشتم توی سلول و به خودم مؤذنه دادم که آزاد خواهم شد . لابد هیچ جرمی مرتکب نشده بودم ، لابد اصلن مرا عوضی گرفته بودند ، و پرونده‌ام هم لابد ، يك شب از بایگانی‌ی دادگاه دزدیده شده بوده ، یا اصلن پرونده‌ی نداشته بوده‌ام . خوش به حالت . عقیل تا صبح جلق زده بود ؛ من چه کار باید می‌کردم ، و فردا ، چگونه باید باور می‌کردم که زنده‌ام ؟ آه ، سن توماس ، تو ، دست‌هایت را باید در زخم‌های مسیح فروبیری: سن توماس - شهید و قهرمان و مورد ایحترام و خواهر جنده .

جاها پراست ، همه جا پراست ؛
«شکسپیر - مکبث»

لباس آقاها و آزاده‌ها را به تن داشتیم و میان آقاها و بزرگوارانی که آزادی را، هبام کرده بودند، مثل دسته‌ی گل، متین، و بالبخندی دسته‌گلانه، نشسته بودم و حرف‌های رویایی و آرام می‌زدیم. گل می‌گفتم و گل می‌شنیدم، آن چنان که شایسته بود، آن چنان که شایسته‌ی همه‌ی آن‌هایی بود که شایسته‌ی ترحم‌اند. برای صحبت، بهانه نمی‌خواست، برای مردن بهانه نمی‌خواست، و برای زنده ماندن هم. يك بچه‌ی خوب وطن پرست - که اشتباهن به او توهین شده بود، و حالا، اولیاء، می‌خواستند دست مقدسشان را بر شانه‌اش بگذارند و جبران کنند؛ اولیایی که حق با آن‌ها بود، در آن‌ها بود، لبخنده‌هاشان و اطمینان خاطرشان، برای يك قرن تضمین شده بود، و به آن‌ها، وحی شده بود که آب‌ها برای همیشه از آسیاب افتاده است. گفتم: «زخم‌های من، ولی، قربان، هنوز هست.»

عطوفتشان را نثار من کردند: باچشمان پر محبت الهام دهنده، قدوسی، و - اصلن بدون تفرعن.

«این جور به من نگاه نکنید قربان، من که خواهر جنده نیستم.»
یکی از انبیا عقیده داشت ...
«تو محتاج استراحتی رفیق.»

حالا باید خشنود باشم، خشنود از رفاقت. گفتم: «آخه قربان، من که توده‌یی نیستم که این طور نگاه می‌کنید؟ مکه دادگاه خودتون تشخیص

نداد که این مورد ، اشتباه بوده ؟ مگه خودتون اینو به همه‌ی در و دیوارا
نچسبوندید؟ مگه ، مگه ، مگه سلسله مراتب عزیزتون تمام نشده ؟ حالا دیگه
پس چرا به من نگاه می‌کنید ؟ چرا به من ، مته بی‌بته‌های هیچی ندار ، نگاه
می‌کنید ، قربان ؟ من حالم آن طور نیس که بگین دیوونه‌م ، تو سرم که زیاد
زدن ، اما ، آن طور نیست که هیچ کس بتونه بگه دیوونه‌م .»

«ما و همه‌ی کسای دیگه به تو احترام می‌ذاریم . تو ، قربانی اشتباه
شدی . البته شکی نیست ، اما بهتره استراحت کنی . اینو ما از تو نمی‌خوایم ،
وطن از تو می‌خواد . باید بانیروی بیشتری براش آماده‌ی خدمت باشی .»
«قربان ، پس چرا به من مدال نمی‌دین ؟ لابد همه‌ی مدال‌هارو به
خواهرم دادین ...»

داشت زمزمه می‌جوشید بالا ، و تمام را پرمی‌کرد . بوی قهوه‌ی کثیف ،
و برق ستاره‌های تمیز ، می‌چرخید . دریم دریم ... تا زانو بالا آمده بود ، تا
خود زانو ، و دست‌های سیاهش را روی سرم فشار می‌داد ؛ نامردانه ، و از پشت
سر . نمی‌شد تکان خورد ، هیچ . نمی‌شد حتا شنید . حفره‌های دهان ، داشتند
دل و روده‌ام را پنگال می‌کشیدند . تاریکی ، تا زیرشکم بالا آمده بود . مخم
داشت خورده می‌شد . از همه جا داشت خورده می‌شد . پس این همه حفره‌ها
چرا معطلند ؟ شاید به فکر سوزش‌های ریزی هستند که همه جای آدم را برای
همسایه‌ی جای دیگرش می‌برند و دست به دست می‌کنند و پاس می‌دهند . وجود
خارج‌تر و بیرون‌تر ، متزلزل و قدیمی بود . و وجود گرم و پر دست انداز ،
توی من : توی معده‌ی من ، توی گلوی من ، و توی تاریکی‌ها . صدای يك
افسر مهربان و رفیق ، از کنار شفقت می‌آمد :

«ولش کنین بذارین خوب بریزه بیرون .» . داشتم مثل بادبادک می‌شدم
و سرما توی رگ‌هایم سلطنت می‌یافت .

«تقصیر غذاهای زندونه .»

«مته این که حالش خوب جا آوردن .»

«این ، الان جیگرشم بالا می‌آره .»

«بابا به برینش . به برینش خونه‌ش به خوابوفین .»

همه ، داوطلب بودند . گفتم : «قربانتان کردم ، تصور نمی‌کنم خواهر
قدومه ، آن جا باشد .» . هنوز هم داوطلب بودند ، و دوتاشان ، لباس‌های
تمیزشان را چسبانده به پهلوهایم . گفتم : «رفقای نازنین و هموطنم ، مام
میهن به خاطر وجدان گمشده‌اش ، سرگردان نجیب‌خانه شده‌است . لطفن ، به

خاطر هیچ و پوچ ، خودتان را به زحمت نیندازید ، البته او را خواهید بخشید که دنبال بکارتش توی خیابان‌ها می‌گردد. بی‌تقصیرست. شما هم بی‌تقصیرید: هیچ کس کار بدی نکرده است .»

آرام آرام ، به سوی ناکجایی ، جاری بودیم . ته‌گلویم خراشیده شده بود . مثل بادبادك خشکی تر کیده بودم .

«باید به بخشین که عیشتونو به هم زدن .»

«تو عیشتونو به هم نزدی پسر.»

«باید به بخشین من عیشتونو به هم زدم .»

«به درك ، دیگه خودتو اذیت نکن .»

«شما خدای مهربانی هستین ، به خدا چقدر خوب شد که این توده‌یی‌های مادر قحبه رو ، تارت و پارت کردین . شما ، راستی راستی ، خدای مهر و محبتین . قربون همه‌تون برم . اگر اون مادر قحبه‌ها الان جای شما بودن ، منو همین طوری ول می‌کردن . نیس ؟ همین طور نیس ؟ شما چقدر جوونای خوبی هستین . من خجالت می‌کشم ، جان شما خجالت می‌کشم ، من عیشتونو به هم زدم ، ما داشتیم عشقتونو کور می‌کردیم ، به حضرت عباس داشتیم عیشتونو کور می‌کردیم ، خوب شد که من عوضی بودم ، بریم از باکره‌ی مقدسی که باعث شد من به دامن مام وطن برگردم ، تشکر کنیم . بریم رفقای با معرفت من . خواهر من ، هنوز ، سفت‌ترین ماهیچه‌های پایتخت رو داره . عزیزان من ، يك سال هم شوهر داری نکرده . اونم با اون «لندوك» بی‌بخار . شرط می‌بندم پستوناش از آهن سفت‌تره . چن‌تایین ؟ چهارتا ؟ یه هنگم باشین ...»

«خفه شو مادر جنده‌ی خوار کسته .»

«متشکرم رفقای عزیز ، ما همه‌مون شایستگی اینو داریم. دست کم ، می‌تونیم به خودمون امیدوار باشیم که شایسته‌ش باشیم . چرا نباس شما جوونای مهربون و خدمتگزار ، خوش بگذرونین ؟ چرا نباس ؟...»

خط تاریکی از جلوی چراغی که تکان می‌خورد گذشت : بازویش موازی‌ی چشم بود ، وانگشتان مهربانش ، توی بینی و چانه‌ام گره می‌خورد و کور می‌شد . هنوز می‌توانستم تشکر کنم ، اما ، قویتر از هر چیزی ، آی کچلا بود! - دس وردار بابا دیگه . - و تمام شد ، و تمام شده بود. نعشم راه دورادور ، مشایعت کردم و در آستانه‌ی هیچ غلیظ و تاریک ، فرو رفتم: انسی. انسی. انسی.

آهسته به یاد منی آورم

اول يك جوش بود . بعد ، زگیل مانندى شد ، و سرانجام ، بینی ام را خورد . خوره یا جذام - و بعد من ، در جای پاکیزه و مصفايى بودم که می گفتند : جذام خانه .

بدون آن که باور کنم ، تمام شد - یا فصل دیگری را شروع بیان کنم . دست هیچ کس نبود . این جا ، جای خدایان بود - که گوشت های تنشان ، تلیپ و تلیپ ، می افتاد ؛ يك جای عالی برای اندیشیدن . حالا ، این جا ، با فراغت ، کتاب های «فردیناند سلین» می خواندم . دو تا تارك دنیای فرانسوی ، با دو چرخه ، هر روز می آمدند و دست های شان را روی زخم های ما می گذاشتند . آنها برایم «سلین» آوردند . یکی شان - مثل مریم عذرايى که زبان فارسی را خوب یاد گرفته باشد - از من پرسید : «شما کمونیست هستید؟» . اصلن نگفت : بودید .

«نه ، ماد موازل .»

«پرونده ی شما می گه که شما به اتهام ...»

«عوضی بودم خواهر.»

خواستم که برایم کتاب بیاورد ، و همین طوری گفتم : «سلین» . مال خیلی وقت ها پیش بود - که چیزهایی شنیده بودم . آنها هم آوردند .

جذام خانه ، میان باران بود ؛ باران مداومی که پیوسته می شست و گوشت های ریزه را از روی سنگفرش های تنهای جاده ی باغ ، پاک می کرد . آدم ها ، با هر قدمی که برمی داشتند ، کمتر می شدند . توی اطایى که به من دادند ،

يك بیمار دیگر هم بود . لباس سپوری تنش می کرد و به هر که می رسید ، می پرسید : « تو ، به خدا اعتقاد داری ؟ » ، وبعد ، پاسخ طرف هر چه می بود ، سرش را تکان می داد و می گفت : « عجیبه . » . تنها با او بود که می شد حسابی حرف زد . او هم بامن همین طور بود . يك روز ، افشا کرد که قصد دارد راهبه ها را بکند :

« تو که به خدا اعتقاد نداری . داری ؟ »

« دارم . »

« خیلی خری . من که ندارم . این یاروها ، این دوتا که بی خودی دستای مامانی شونو می ذارن رو کثافتای ما ، اینام دارن . من خیلی فکر کردم ، يك ساله که همش دارم فکر می کنم : می بینم خدا نیس . خیلی سخته . من ، بی خودی مریض شدم . حقم نبود این طوری بشم . به بین ، هیچ دیدی وقتی این طرف و اون طرف می رن ، پستونا شون ، رونا شون ، چه می لرزه ؟ برای چی اونارو تو اون کرباسا حبس کردن ؟ من ، من ، خوب همه جاشو واری کردم . هیچ شایسته نبود رو تنم خوره بشینه . الان ممکن بود دبیر باشم ، ادبیات درس بدم ، یا ناظم مدرسه . می دونی این کوفت کی نشست رو تنم ؟ اون کتابو بذار زمین . فرانسه س ، چیه ؟ خوب ، حالا ولش ، گوش بده . من ، اول به خدا اعتقاد داشتم . مال خیلی وقتا پیشه . بچه بودم . بعدها هم کمی داشتم . توی یه خونواده ی نه نفری ، همه ، به خدا و این جور چیزا اعتقاد دارن . تو یه زیرزمینی بودیم که تا کمرش خیس بود از رطوبت . بالا خونه ش ، مال بابا بزرگم بود - که بابام دامادش باشه . خونه هم مال اون بود ، تا وقتی که گوشه ی سقف ریخت پایین . ماها زر زرو سردادیم . مادرم چادرشو انداخت روسرش ، ماها رو به چنگک و دندونش گرفت ، ریخت بیرون . سبیل شوهر خالم رو از توی گرد و خا کا دیدم . با ردیف دندونای سفیدش . که مئه مال موش بود . گفت حاج عمو گفته . مادرم گریه می کرد . من دیگه نه به خدا ، ونه به بنده ش ، هیچ عقیده یی نداشتم . فقط دلم می خواست با يك کلوخ بز نم تو سرش ، و زدم . اینطوری ، مارو ، به هوای ساختمون ، از اونجا بیرون کردن . بعدشم مسافر خونه شد ؛ کاری نداریم . چطور می شد - با نه تا بچه - رفت خونه ی همسایه داری ؟ رفتیم یه جایی تو بیرون شهر ؛ کنار هاش تو گودال خشت مالا ؛ یه جایی مئه جنوب شهر همه ی شهرهای دیگه . بغل اتاق ما ، شیره کش خونه بود ، و همه ی زن های اون پایین ، قیمتشون دو تومن بود . يك سال بعد ، من ، بعضی هاشونو ، به سی شاهی می کردم ، و از اونجا شروع شد . دبیرستان می رفتیم . تازه ، جنج ، قصد داشتم

آقا معلم بشم. به جهنم، حالا گفتم که گفتم، اما ... به بین: به همین سادگی ام
نیس. پیش ازین که بیام این جا، می دونی چکار کردم؟ خب، معلومه که
نمی دونی. هیچکی نمی دونه. به جهنم. بعدن برات می گم. من می خوام
این دو تارو بکنم. یکی شونم بیا تو بکن. به بین، از اینجا برگرد که نیستیم،
اون طرفم - تعجبم - تو چطوری دلتو بهش خوش کردی. من، به هر حال،
این کارو می کنم. اینجا، موندنش، خیلی سخته. ازین بارونم حالم به هم
خورده. می گم بیا شریک شیم. راهشو من بلدم. فکر شو بکن، دیکه دستت به
همچی کپلایی نمی رسه. هیچ وقت، بعدها، نمی تونی به خودت بگی: عجب
خری بودم. آینا براشون چیزی نیس. خب، باشه؟ قبول کن. باشه؟ یعنی
اگه قبولم نکردی، دهننتو به بند ...

من قبول کردم، و قرارش را گذاشتیم برای وقتی که او نقشه اش را کاملن
آماده کند. وقتی قبول کردم، هیچ حسی نداشتم. باران هم که می آمد. و حتا
می شود گفت کمی هم فراموش کردم که جذام خانه است. گفتم بروم بیرون. و
زیر باران، خوش بود. بینی ام به وحشتم می انداخت. باران، جای خالی اش
را می شست. انگار، آنجا کسی نشسته بود و فریاد می کشید - که نمی کشید، که
نبود. خاکریزها، شمشادها، و های هوی باران بود. لای گلبوته ها هیکل
خاکستری می جنبید. الفتی داشتیم:

- «هی ...»

برگشتم.

«بیا اینجا.»

داشت عرق می خورد.

«شهر؟»

«آره.»

نشستم و گذاشتم باران، خودش را، با تمنای بی قرار کند. و خوردیم.
الفتی داشتیم. اینجا، توی جذام خانه، از هیچ کجای دنیا بهتر نبود.
برای همین، بالا انداختیم. گفتم: «توی شهر، چطوری می ری؟»

گفت: «شب، کی به کی یه.»

گفتم: «ممکنه کسی رو آلوده کنی.»

گفت: «آی الفتی. باید ترتیبی بدیم که سالم هارو بفرستن تو سالم خونه.»

و خندیدیم.

غروب ، توی باران زیر سوراخ‌های عریان بینی‌هایمان نابود شد .

پرسید :

«تو که این همه می‌خونی ، بگو از کجا آدم بدونه مریض نیس ؟ از کجا که همین کرم من ، توی تن اونا نباشه و خبر نداشته باشن . همین دوتا آبجی ، می‌گی کرم ندارن ؟ نه از اون کرما که می‌کشونشون اینجا . راستی چطور می‌شه اینا می‌آن اینجا ؟ کس خلن مکه ؟ ولش ، می‌گم فایدهش چیه ؟ برای اینه که من اینجام ؟ نه . یا خورده‌یی‌م ؟ نه . دیدی که این کارگرای معدن ، هر روز از دامنه‌ی خاکریز ارد می‌شن . دیدی شون که اونا که ازما بی‌ریخت‌ترن . اصلن که چی ؟ ولش ، می‌دونم وقتی که بهشت و جهنم تو کار نباشه ، آدم یه خورده منگ‌مخهش می‌گیره . نمی‌دونم ، من خیلی وقته این توام . از بیرون ، غیر از شباش ، چیزی ندیدم ، اما ، به نظرم ، همه ، یه جور جدامی‌ان . حرفای تو کتا بارو نمی‌گم ؛ پوست‌کنده باهات حرف می‌زنم . این جدام‌خونه ، مثه اون جاهای دیگه‌س . خواهر هرچی جدامیه ... آدم سالم - می‌گم ها- اونه که خودشو دار بزنه ... ولش ، بذار این دوتارو بکنیم ، بعد .»

کارگراها ، دوتا وسه تا ، پوست‌کرده و پلاستیده ، یقه‌های کتشان را بالا کشیده بودند و پایشان را دنبال اراده‌شان می‌کشیدند و از آن‌ور زندگی می‌رفتند آن طرف نکبتی‌ها . قصد کردم برایش از آن‌هایی حرف بزنم که فکر این حرف‌ها نیستند . از هموسکسوال‌ها و پولدارهایی که عشق‌های پایین‌تنه‌یی ، دلشان را می‌زند و با زبانشان ... دیدم جدامی‌ام توی جدام‌خانه ، و فاصله‌ام با این حرف‌ها ، فاصله‌ی بین آخرین ستاره بود که درآمد .

«وقتی بردنت زندون ، تو ، برای چه چیزایی تقلا می‌کردی ؟»

«ولم کن .»

«نه ، آخه برای چی تقلا می‌کردی ؟ کار مزد بیشتر ؟ ساعت کار کمتر ؟ یا می‌خواستی قیمتتو ببری بالا ؟ برای چی ؟ خونه‌ی بزرگ ؟ اتومبیل ؟ خب ، منظورم توهین نیس ، به بین ، یا اصلن ولش ، نه ، به بین ، من یه چیزایی خوندم . فرق نمی‌کرد ، می‌شد اینجام یه همچی کارایی کرد . اگه یه آدم بزرگی باشه - قد تمام این افلاک - می‌گه عجب خری‌ان اینا . نیکاشون کن چی می‌کنن . انگار ، اولین و آخرین خلقتن . منظورم از خلقت ، یعنی همین که هس . می‌گم آ ، بیا یه خورده هیچی نگیم .»

سوت غذا را زدند . خیس ، راه افتادیم و کنار بخاری‌ی بزرگ سالن عمومی ولو شدیم . جدامی‌های دیگر ، مثل آدم‌های دیگر ، بدون تعجب یا ناپاوری

یا خشم ، نشسته بودند روی دوپا و نفس می کشیدند. زنی ، که چشمش درآمده بود ، از بیچش حرف می زد که سالم است . پدر بچه ، با دست های کهنه بسته ، آسمان را شرمنده می کرد . شکر ، غیر ازین سالن ، جایی نبود . آنجا ، نجار مرده شور ، جاکش ، مسلمان ، متولی امامزاده ، فاحشه ، خرده فروش ، پینه دوز ، و همه جورى بودند . بعضی ها ازدواج کرده بودند ؛ همان تو . و بیرون ، عائله یی داشتند که فراموش شده بود . يك شاگرد قالی باف بود که پول به ریح می داد . يك بچه باز ، با او ریخته بود روی هم ، و يك شب ، قصد کشتن او را داشته بود . که پرستارها رسیده بودند . آنها هنوز هم باهم دوست بودند . استاد علی نجار ، در می ساخت و تمام درهای جذام خانه را قصد داشت عوض کند . به هم اتاقی ام گفتم : اینها جذامی نیستند . فکری کرد و گفت :

« اما من باور نمی کنم خدا باشه . »

گفتم : « اینارو چی می گی که می خوان جشن بگیرن ؟ »

« کس خلن . »

« راهبه ها چی ؟ »

نگاهم کرد : « خب ، کیف که هر حیوونی می خواد بکنه . »

گفتم : « رفیق ، اگه مرده باشه که نمی تونه هیچ جورى کیف بکنه . »

بلند شد و رفت کنار پنجره . قرقر می کرد : « به هر حال ، اینا ربطی به

خدا نداره ، ... و بعد ... اصلن ولس . »

قرار بود جشن بگیرند . با يك روزه خوان ، وچای داغ و کشمش سبز و شام آبگوشت . قضیه ازین قرار بود که روز ، روز عید فطر بوده و ضمنی دونفر باهم عروسی کرده بوده اند . ما بی خبر بودیم . یکی ازین دونفر ، دختری دهاتی بود ؛ مال طرف های مراغه . چشم هایش درشت و بی مزه بودند و پستان های کوچک و سفتی داشت . دست نرزه بودم ، اما معلوم بود . جفتش ، پیش تر ، دست فروش که نه ، آشغال جمع کن ، بود . پره های مرغ مرده ها را می کند و شیشه خرده جمع می کرد . حالا هم ، این تو ، نقل می گفت . آخوند از شهر آورده بودند . می گفتند گاهی می آید . قدی کوتاه داشت ؛ تقریبن يك متر . می گفتند گورزا بوده و شش انگشتی . می گفتند : شیخ شش انگشتی . تنها آدم سالمی بود که - غیر از دکترها و راهبه ها - می دیدیم . گاه گاهی می آمد آنجا . صلوات فرستادند و روزه اش را خواند . چیزهای وحشتناکی درباره ی امام حسین . رفیق من ، از کنار پنجره - همان جایی که ایستاده بود - کلام او را قطع کرد . همه داشتند گریه می کردند . صدا های ناخوش و زمخت ، از حنجره های

ناقص، همگام و رعشه انگیز، بیرون می‌ریختند. مجلس جشن و شادمانی حقیقی بود. گریه، برای بی‌چاره‌گان، همیشه نعمت است. پرسید: «حضرت، خودش می‌دونست آقا؟»

آن‌ها که نشنیده بودند، ضجه می‌کردند. زن‌ها، به زانوهاشان می‌کوبیدند و به خاطر آقا، خواستار مرگ می‌شدند: «الهی بمیرم، الهی آقا جان...» ختم بود. جای اوج درماندگی‌شان بود. روی آن می‌ایستادند و اعتراف می‌کردند: از بالای این حرف، ادامه دادنشان را تفسیر می‌کردند: کشش پلید زندگی، اندوه حیات، ویاس بشری را. چهره‌ی آن‌ها که صدا را دریافته بودند، مات بود. آخوند ادامه داد: «خدایا، ما را به بخش و بیمارز. آمین. ما را بیمارز و از دنیا ببر. آمین. صبر جلیل به ما عطا بفرما. آمین...» رفیقم از کنار پنجره خودش را رساند جلوی آخوند. که روی صندلی نشسته بود. دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت، و مثل نفیر آتش میان لوله‌های حلبی میان تهی‌غریب: «پرسیدم امام حسین می‌دونست یا نه؟» همه ساکت شده بودند و چیزهای غیر طبیعی‌شان در سکوت ناگوارا می‌سوخت. پاسخ را همه می‌دانستند. آخوند، دستخوش وضعیت معذبی بود. آرام و ناچار، پاسخ داد: «می‌دونست.»

زنی - از وسط کپه‌ی زن‌ها - گفت: «آقا همه چیز و می‌دونست. پرده جلوی چشمش نبود. همه‌ی آقاها از اسرار غیب خبردارن.» رفیقم رو کرد به او:

«ضعیفه، می‌دونست که می‌خوان بکشش؟ آگه می‌دونست، چرا رفت؟ می‌خوای لابد بگی: به خاطر بهشت. در هر صورت که اونو می‌بردن به بهشت. مکه نه؟ مکه نمی‌گی معصوم بود؟ خب، پس چه مرضی داشت این کارو بکنه؟ برای مال دنیا که نبود. اگر نه، می‌تونست هرچی بخواد داشته باشه. نیس؟ تو می‌گی آگه این کارو نمی‌کرد، ظلم و جور، دنیا رو ور می‌داشت، خب، حالا که کرده، مکه ظلم و جور، دنیا رو ور نداشته؟ «عجل الله تعالی فرجه»، برای چیه؟ من می‌گم برای اینکه خدانیس. «آقا» هم همینو می‌دونست...» به صورت‌ها نگاه کرد تا از لابه لای زخم‌هایشان، خونابه‌ی زخم دلشان را به بیند که می‌چکد. من می‌دانستم او چه لذتی می‌برد. مثل سگی که از وحشت شکارش کیف کند.

سرم گیج می‌خورد و جمله‌های مصرعانه و بریده بریده‌ی جذامیان، توی مغزم صدا می‌کرد: استغفر الله... دهندو به بند... بی‌دین... کافر... لامذهب.

- وهمه، مذبحخانه .

رفیقم از مجلس خارج شد، وهمه ، درخشم و درماندگی شان ماندند. به نظرم رسید که چهره‌ی انیس را از پشت شیشه‌ها دیدم . گیج بودم ، اما اشتباه نمی‌کردم : «انسی ، انسی ، اینجا اومدی چه کار ؟» ... دو سه قدم رفتم و فراموش کردم . وقتی به حال آمدم، روی تختم افتاده بودم و رفیقم بالای سرم نشسته بود و به من خیره شده بود . اطاق ، سیمانی بود ، و نور زرد چراغ ، آن را غمگین و خشن و بیگانه کرده بود. می‌دانستم بی‌هوش شده‌ام ، و آن جایی که زمین خورده بود ، سخت درد می‌کرد : چانه‌ام . گفتم : «تو عجب رذلی هستی .»

گفت : «باید اینارو کشت ، رفیق . دستمو رو شونه‌ت می‌ذارم، ناراحت که نمی‌شی ؟ آهان ، به بین ، اینا اگه توکل نداشته باشن ، یه خاکی به سرشون می‌ریزن . نه اینکه همین طوری کاری بتونن بکنن، نه، مقصودم اینه که دنبال راه علاج می‌گردن. لابد می‌گی : کاری که نمی‌تونن بکنن. من اینو قبول دارم - فکر نکن که هنوز اینقدر مستم - درست برای همین می‌خوام اینا دست از توکل و بردباری مذهبی‌بی که دارن ، وردارن . من به اندازه‌ی یه آدمی که یه همچی لباسی تنش نیس، جذامی نیس ، وغیره وغیره ، خوب فکر می‌کنم و می‌تونم درباره‌ی چیزایی که مربوط به من هست و نیست، تصمیم بگیرم . نکته اینجاس که اینا، وقتی کاری نتونن بکنن ، همدیگرو می‌کشن ، رفیق . این - در هر صورت - شریف‌تر از رنج بردنه ...»

فریاد کشیدم : «قاتل .»

چندتایی ریختند توی اتاق : «این مرد قاتله .»

رفیقم گفت : «حالش خوب نیس . برین بیرون دورشو خلوت کنین .» التماس کردم : «نرین ، تورو خدایی که می‌پرستین ، بمونین . اون شیطون ، نقشه داره همه‌ی مارو بکشه . اون با تمام نسل بشر مخالفه ...»

وقتی آن‌ها رفته بودند ، رفیقم در غضب بود : «دیوونه ، این اباطیلچی بود که ردیف کردی؟ من می‌خوام بشریتو اصلاح کنم...». فریاد کشید: «جذامی مگه جزو بشریت نیست؟ من می‌خوام این گوساله‌هارو دست چین کنم . به بین، کی گفته دست چین کردن، کار بدی‌یه ؟ البته من به قدر خدا لاشعور نیستم که همیشه یکی‌رو انتخاب کنم. من، قشنگا ، سالما، و اون‌هایی‌رو که حق دارن ، انتخاب می‌کنم...». صدایش را پایین آورده بود و صورتش، درست نزدیک صورت من، گل کرده بود: «وجود، احتیاج داره که علفای هرزش وجین بشه. این جذامیا،

خود تو، همه‌ی ما، باید نابود بشیم تا مردم دیگه بتونن، توهوای پاک، نفس بکشن. ما، تو دست وپارو می گیریم. نه که خیال کنی منحصر به این توهست؛ نه، توی خود شهر، توی خونه‌ها وخیابونا، همه جا، عفریتای کثیفی هستن که باید از بین برن. اونا - اما - دارن خودشون، خودشونو پاره می کنن. اوضاع اونجا خوبه. این جذام‌خونه‌ی احمقه که منو عصبانی می کنه. اینا، صب تا شوم، دارن استفگار می کنن و تو مال‌بخولای خدا، و اون دنیا، خودشونو مومیایی می دن. اینا باید، یکی یکی، خبیخت... خب، حالا نمی خواد این قدر خودتو اذیت کنی. صورتتو، مته جهنم، به هم نکش. تو احتیاج به کشته شدن نداری. خیالت تخت باشه. وقتی وضعیت جور شد، خودت به زاریای خودت می خندی. دلیلشم راحتی. تو دروغ می گی. همین دروغ گفتنه که منو امیدوار می کنه. تو، انقدر احمق نیستی که چیزی رو باور کنی. می دونم. حرفای منم باور نمی کنی. درسته، اینارو برای ارضای حماقت بشر دوستانه‌ی تو گفتم. اوه، نیگاکن چه جوری داره زجر می کشه. خیله خب، درسته، من نقشه‌های بدی دارم، من می خوام به بهانه‌ی اصلاح، همه‌ی مردم رو درسته قورت بدم وهرشب، چند تایی رو سر ببرم، و وقتی تمام دنیا تمیز شد، راحت، سرمو بذارم رو دستامو بخوابم. این یه کار درست و حسابیه. نیست؟ فکر شو بکن؛ بخار گرم و سرخ، توی همه‌ی خیابونا و ایستگاهها راه می افته و یه بشریت، روی همه‌ی اینا، قدم می زنه و می گه: «اینه شاهکار من...»

دوباره فریاد کشیدم: «رذل. رذل بی همه چیز.»

خونسرد، خندید و گفت: «حالا بریم به جشنشون. وجود من، بیشتر متزلزلشون می کنه. پاشو بریم، سخت نکیر. آدم کشی هم، کار کوچیکی نیس. برای این کار، برگزیده‌ترین آدم‌ها لازمن. آدم‌هایی نیرومندتر از آدم‌های دیگه. منظورم اینه که - حتماً - یه نیروی مذهبی، تو این کار، وجود داره. اونجا، تا خدا نباشه، هیچ کاری از پیش نمی ره. البته بدون وجود اونم می شه کاری کرد، منتها، کمی زحمتش بیشتره. اگه پای خدا، یا مسائل اقتصادی، درمیون نباشه که آدم کشی ام یه عمل بی هوده‌ی دیگه بی می شه.»

گفتم: «تا حالا این کارو کردی؟»

لبخندی، عجیب درخشان و تکان دهنده، کنار لبش آویزان بود.

عروس و داماد را در صدر مجلس نشانده بودند. شیخ شش انگشتی، بغل دستشان بود. عمامه اش را باز کرده بود و چس قیل می خورد. زن رختشویی

- که صیغه هم می‌شد - وسط مجلس ، دایره می‌زد و قر می‌داد : آی کچلا و گشنه‌هاش ، دریم دریم دریم دریم ...
 دست همراه را کشیدم . هیکلش ، گنگ و زمخت ، جلو می‌رفت و مرا ، مثل بی‌ارزش‌ترین موجودات عالم ، به دنبال خود می‌کشید . مقاومت ، هیچ فایده‌یی نداشت . اجبار بود . و ترس ، تمام بدنم را منجمد کرده بود . سرما تا مغز استخوانم می‌دوید . بینی‌ام به طور وحشتناکی می‌خارید . هوا ، از جایی که قبلن سرپوش داشت ، از توی حفره‌ی بینی ، به آزادی رد می‌شد . مجلس ، درست مثل مجالس جنی‌ها بود که هنگام کودکی می‌شنیدیم :

«من طرفدار ابوطیارهای جنی هستم ...»

«اون که کافره .»

«باشه .»

«من طرفدار جعفر جنی هستم که به دست مبارک حضرت امیرالمؤمنین ، مسلمان اثناعشری شده .»

«ترسیده که مسلمان شده ، و الا ، چطور ابوطیاره‌ی جنی از حضرت

- باهمه‌ی شجاعتش - نترسید و باهاش جنگید ؟»

«باهات قهرم .»

«خیله خب انسی ، خیله خب . بامن قهر نباش . منم طرفدار جعفر جنی

هستم .» . انسی . انسی .

اغلب جذامی‌هایی که آن جا نشسته بودند ، کچل بودند . یا اگر نه ، سرشان را از بیخ تراشیده بودند . زانوهایشان از بغل گوش‌ها دررفته بود و وزوز می‌کردند . سرم گیج می‌رفت و حس می‌کردم که نیرو ، اندک اندک ، از بدنم خارج می‌شود . این حسی واضح بود . آخوند ، با خنده‌یی ، جا برای او ، و بعد برای من ، باز کرد . نشستیم . داماد آشفال جمع کن ، و عروس ، با تردید لبخند می‌زدند . مجلس ، در سکوت ، صامت شد . حتا دست‌ها دیگر برای خوردن چس فیل بالا نرفت . رفیق گستاخ ، رفیق اجباری‌ام ، پرسید - با وقاحت تمام - : «چکار می‌خواستین بکنین ؟»

«هیچی ، شب درازست و قلندرد بیدار . هرچه بفرمایین .»

آخوند ، این را که گفت ، چاپلوسانه لبخندی زد . چشمان شیطان

می‌درخشید . موفقیتش مرا محکوم می‌کرد . عذاب ، دستش را - آرام و عصبی -

روی پوستم می کشید . او ، پیشنهاد کرد عروس و داماد را به حجله بزرسانند تا بعد . انکارترحم کرده باشد . لرزیدم . چه جنایتی در نطفه‌ی تکوین است؟ آن‌ها برگشتند ، و مجلس ، خالی از عروس و داماد ، در انتظار ماند . رفیقم پیشنهاد کرد قصه بگویند ، و چشم هر اسناکش را به من دوخت . بالحن معصومی گفت : «تو، اول .» ، و بعد ، خیلی معصومانه‌تر ، آرام ، بیخ گوش من زمزمه کرد که او هیچ آنقدرها بدن نیست و هیچ هر اسناک نیست . در آن لحظه ، محبتش ، در قلب احمق من جای گرفت . گفت: «خب، پس خودم اول می‌گم.» و رو به من کرد: «قصه گویی، رسم این طور شبهاست.» و چشمکی زد . آن روز ، او ، خوب فکر کرده بود و تمام روز را ، در فکرهايش گذرانده بود . رو به من کرد و گفت : «من همیشه قصه‌ها رو لفظ قلم می‌گم . بهتر جا می‌افته .»

تمام فکرهايش را کرده بود . خیابان‌های کثیف ، پراز برگ‌های زرد پاییزی بود . لجن غلیظ متعفن ، از میان جوی وسط خیابان ، می‌غلطید . بوهای کثیف ، میان سر او ، نفرت و بی‌زاری ایجاد می‌کردند . زیرپایش ، برگ‌ها خش خش می‌کردند . بوی مرگ ، تمام دنیا را برداشته بود . او ، تنها و سرما زده ، دست‌هایش را توی جیب شلوارش کرده بود و به مصیبت‌هایش فکر می‌کرد . افکارش ، پریشان و سردرگم نبود ، بل که در یک جای مغزش ، منجمد و صامت ، مانده بود . گاه گاهی ، لبش را می‌گزید و دلش می‌خواست باور کند که زندگی ، غیر از نفرین چرك بدبختی ، نیست . قلبش مالا مال از سیاهی بود ، و بدن نحیفش ، زیر لباس‌های کثیف ، تب کرده بود ، و بوی عرق بدی ، مشامش را می‌آزرد . آخر هر آدمی از کثافت‌های خودش خوشش می‌آید . درخت‌های مهجور پاییز را ، مثل نعش ، میان دست‌هایشان گرفته بودند و برایش مو می‌کنند . نزدیک بود غروب تمام بشود . با وجودی که از صبح آن روز چیزی نخورده بود ، احساس گرسنگی نمی‌کرد . حتا وقتی که چشمش به سید فرنی فروش افتاد - که آب دهانش ، پیش‌بند روی سینه و چانه‌اش را خیس کرده بود . سید ، غشی بود ، و دائم ، با گربه‌یی - که در باره‌ی آن افسانه‌های بسیار می‌گفتند - ور می‌رفت . می‌گفتند: سید ، غش که می‌کند ، با گربه‌اش - که جن مرموزی است - به شهر اجنه می‌رود ، و برای جشن‌ها و عروسی‌ها یا عزاهایشان ، فرنی درست می‌کند . گربه ، یک تیغ ، سیاه بود . او ، هر وقت گربه‌ی سید غشی را می‌دید ، به چشم‌های پر معنا و تکان دهنده‌ی او خیره می‌شد و نمی‌توانست از بروز افکار شومی که آزارش می‌داد ، خودداری کند . گاهگاهی هم ، هوش

ناخوشایند و پنهانی ، وادارش می کرد که به چشمان گربه خیره شود و بگذارد که قلبش بلرزد و وحشت ، مثل میخی ، در کله‌اش فرو رود . این کار را ، دزدکی ، و دور از چشم سید ، انجام می داد . شب ، کم کم فرا می رسید و غروب حزن انگیز ، آخرین نفس هایش را می کشید . درخت ها - اما - همچنان گیسوهایشان را ، یکی یکی و خاموش ، کف خیابان می ریختند . باد ، ردای بلند و نامریی ش را از روی اجساد مردگان عبور می داد . احمقانه بود . چیزهایی که او می گفت ، واقعن احمقانه بود . تصنی و دروغ .

من بر خاستم که مجلس را ترك كنم؛ سكوت كرد. تا دم در، ساكت ماند و آنجا، با فریاهش فرا رسید. باید تمایل شدیدی به وحشت، او را به سوی گربه می کشاند. حیوان را گرفت مقابل صورتش، و به چشمان او خیره شد. سر و صدای غریبی، از آن موجود به آن کوچکی، برخاست، و چنگالش را دراز کرد .

بنشین، بنشین. تو، یگانه کسی هستی که این حکایت مکرر را نشنیده‌یی. بنشین ، بلکه آنقدر فراست در تو باشد که مجرم حقیقی را باز بشناسی و سر این جنایت خوفناك را بر ملا کنی . بار مجهولی روی سینه‌ی او سنگینی می کند که اینك او را محتاج عطوفت تو می نماید. بنشین . ممنونم . امیدوارم و ممنونم . بگذارید همچنان راه بروم .

ناخن‌های ظالم جنی، هر دم ، در رگ‌های او بیشتر فرو می رفت. رشته‌های دراز و باریك خون ، سرازیر می شد و درد ، تمام گزشش را متوجه مغز او کرده بود. گوییا که هزاران ناخن ، به آرامی و تأمل ، ذرات مغز او را، یکی یکی، از جای درمی آوردند و هر کدام از آن ذرات ، فریادهای موحش و خاموش سر می دادند . این منظره‌ی رقت بار، چقدر طول کشید ؟ يك دقیقه ؟ دو دقیقه ؟ سه دقیقه ؟ دقایق بی شمار ؟ ساعت ها ؟ آری ، ساعت ها . هنگامی که گربه ، مثل يك تکه آهن ، سخت و سرد شده بود و چشمانش ، چون پاره‌های الماس گداخته ، می سوخت ؛ شب سوم پاییزی آغاز گشته بود و روی تمام دیوارها ، شیطان ، قهقهه می زد . او، چشمان سرخش را از چشمان ترسیده‌ی گربه گرفت و حیوان را به کناری انداخت. سید فرنی فروش ، غش کرده بود، و کف سفید و انبوهی ، گرداگرد سرش را در خود گرفته بود . صداهای مقطع و کشیده‌اش به گوش می آمد. هیچ رهگذری عبور نمی کرد. خیابان ، به هیچ چیز، جز تابوت سیاه و درازی ، نمی مانست. اینك، او راضی شده بود، و وحشت ناب و عمیقی گرمش کرده بود . اینك ، به راحتی ، می توانست تصمیمش را بگیرد . حس می کرد چیزی به پایان زندگی اش نمانده است . حقا حس می کرد مرده است . مرده‌یی

که نه راضی است و نه ناشاد . مرده‌یی مثل دیگر مرده‌ها ؛ بدون هیچ صفتی . جیب‌هایش سنگینی می‌کرد . آن‌ها را میان لجن‌ها خالی کرد ؛ نان خشک ، قلم ، پول خرد ، و دستمال چرک پر از آب‌بینی . او حس می‌کرد که خدا را با خود دارد . هیچ فرقی با خود حضرت محمد نداشت ، و آماده بود تا هزار نفر را بکشد . حیات ، چیزی جز دست‌های خالی‌ او نبود . گرسنگی ، کاملن ، مغلوب شده بود . چرا که ، از صبح تا غروب ، رنج برده بود و نخوابیده بود شکمش را سیر کند . این بهانه بود که فکر کند . می‌ترسید آخرین صنارش تمام شود . او ، هرگز ، فکر اینطور چیزهای دون را نکرده بود . خانه‌اش در پست‌ترین محله‌ی شهر بود . آنجا ، روسپیان و معتادین ، و حتا گاهگاهی جذامیان ، یا آن‌ها که سفلیس از پا درشان می‌آورد ، در کنار یکدیگر ، به لعنت مشغول بودند . لعنت ، از هر نوعی که بود . او ، در میان روسپیان ، کسی را داشت ، و گاهگاهی هم با اومی‌خواهید و او را دوست می‌داشت . آن کس ، زیبا نبود و جوان بود . آن کس ، خواهرش بود ، و این را ، همه می‌دانستند . اما هیچ کس از زناکاری‌شان آگاه نبود . آن شب پاییزی ، او ، خواهرش را ، در میان دخمه‌ها و گودال‌های کنار شهر ، جستجو می‌کرد . جاهای معینی بود که او ، در آن جاها ، از مشتریان ارزانش پذیرایی می‌کرد . آن‌ها اغلب بیمار بودند و حتا بوهای عجیب می‌دادند . هیچ کدام از این جنبه‌ها ، تمسخر آمیز و دردناک نبود . شانه‌اش را به دیواره‌ی مرطوب یک زاغه تکیه داد ، و آرام ، در انتظار ماند . زیر لب ، به سرعت ، کلماتی را تکرار کرد که همیشه از آن ترسیده بود ، و اجازه داد آن چیز آرام و قاتل ، به درونش دخول یابد و تمام پیکرش را نابود کند . اسامی تمام ائمه‌ی اطهار و معصومین را آورد . دانه‌های درشت عرق ، از تمام بدنش سرریز کردند . کامش خشک شد ، و صدا ، در درونش غوغا کرد . چشمانش را بست و وقتی باز کرد که آن زن ، از زاغه بیرون آمد ، و هیکل چلاقی - که دکمه‌های شلوارش را می‌بست - از میان تاریکی دور شد . دکمه‌های او ، در دل تاریکی ، می‌درخشید . آن زن ، دامنش را زیر شکمش جمع کرده بود و به چهار دیواری ، که دور آن را تجیر کشیده بودند ، می‌رفت . او ، در کمال آرامشی آکنده از وحشت ، از رنجی که می‌کشید ، لذت می‌برد . وقایع ، به طور نهایی ، بی‌هوده بود . آن زن ، باز گشت ، و گذاشت تا پیراهنش ، پاهایش را بپوشاند . بعد ، به آغوش او خزید و او را ، با خود ، به درون زاغه برد . آن جا ، خانه‌ی او بود . پرده‌یی ، آن را به دو قسمت تقسیم کرده بود . آن طرف ، خانواده‌اش - شاید - خفته بودند ، و این سو ، جایی بود که آن‌ها وارد شدند . آن زن ، گویی در انتظار آمدن او ، بسیار آن سال عذاب

کشیده بود. آن‌ها گناهکاران بزرگی بودند که هر گز شرم نمی‌کردند. وجود او، از حس غریبی - که فقط در آن لحظه می‌توانست آن را خوب بشناسد - پر از التهاب بود. التهابی خاموش، و مدام عرق می‌کرد. بدنش، به اندازه‌ی بدن رسول‌الله، حرمت داشت. دست‌های فاحشه، با بی‌شرمی، آن را می‌آلود. آن زن، همیشه، وقتی که او را در کنار خودش داشت، گریه می‌کرد. حتا خوشبخت بود. گریه و خنده می‌کرد، و چهره‌ی زشتش را فروغ اندکی از «ترحم به وجود خویش»، زیبایی می‌داد. آن زن، هرگز اعتقاد به گناه نداشت. و آن شب پاییزی، خداوند، اراده‌اش را در پوست او جای داده بود. او، به زیباترین و پوچ‌ترین شکل‌ها، آن زن را، در میان پاها و دست‌های قادر خود فشرد. آن زن، آن چنان کوچک بود که حتا در يك مشت خدا جای می‌گرفت. او، دهان آن زن را در دهان خویش پنهان کرد، آن زن را در خویش فشرد، بینی آن زن را نیز با چهره‌اش، و با شستش، گرفت. آن زن، لذت می‌برد. لذتی که با مرگ، خواهرانه بود، و با او، جسمانی و کامل. از گناه می‌لرزید و می‌دوشید. گرم و کبود بود. او نیز می‌خواست همچنان بمیرد؛ تصمیمی ناگهانی و نامنتظر. وحشت، با بدن آن زن، سرد می‌شد و کیودی برجای می‌ماند. او، به انتهای درك تطهیر رسیده بود. برخاست. آن شب پاییزی، شبی تمام بود. شیطان شرمگین گریخته بود، و خدا، با دست‌های او، به آن سوی چادر می‌رفت. آن جا، چهار پسر بچه‌ی کثیف خاکستری رنگ، يك جفت پیر تمام شده، و دختر بچه‌ی تنهایی - که شاید بی‌طرفانه‌ترین خواب‌های هستی را می‌دید - در انتظار اراده‌ی خدا، خفته بودند. او توانست. و از آن گاه، هر چه تلاش کرد، نیروهای خوب آفرینش، از او، روبرو گردانند. روحش، در آستانه‌ی بدن، کثیف‌ترین درنگ‌ها را کرده بود، و او، تمام آن شب، با دست‌های خونینش نماز خواند. حتا برای مرده‌ها نماز خواند. آن‌ها را تزیین کرد، و با خونشان وضو گرفت. زخمی که بر چهره‌اش نشست، همچنان جاودانه ماند. او، آرام، درون بستر خواهرش لغزید. موهای بور و نرم او را نوازش کرد. دلش از محبت و توکل سرشار بود، و چیزی، از اعماق، او را می‌سوزاند. حماقت بزرگ طبیعت - همان روح سرگردانی که در تمام ذرات، متجلی است - از وحشی‌ترین و بدوی‌ترین نقاط جسم خاکی‌اش می‌جوشید و بالا می‌آمد. او، ابدن، انسان بی‌وجدانی نبود، و به جای قلب، در سینه‌اش، تکه سنگی از سنگ‌های مقدس وحی نداشت. تنها، از شدت ترحم بود که گردن معصوم

و كوچك او را مي‌فشرد . آن چنان آهسته ، كه خواهر كش بتواند از انتهاي خواب برگردد .

دوستان ، محكومين نجيب و ديوانه: شما ، باصبرتان ، خدا را شرمنده مي‌كنيد. انسان ، بايد از شما شرم داشته باشد. از وجود تحمل شرافتمندانه‌تان. چه فايده كه براي شما بگويم : او چگونه همهي بستگانش را كشت و ندانست كه ، بعد از آن ، چه شد ؛ من مي‌گويم : او ، خدا را شرمگين كرد . نه ، عصباني نشويد . او ، خودش ، عقيده‌ي ديگري داشت . او ، بعد از آن ، خيال كرد خدا را كشته است . او ، بعد از آن ، هميشه ... آه ! براي چه بايد شما را اين قدر نوميد كرد ؟ اين كار ، به نوعي كشتن ؛ كشتن اناالا نذير ...

دوست من ، در حالي كه سعي مي‌كرد خودش را راست نگهدارد ، از در خارج شد و ما را ، مبهوت و برق زده ، برجا گذاشت . باز ، باران مي‌ريخت . شيشه‌هاي آن سوي جذام خانه ، آبله گرفته بود ، و شب ، خيس و كال ، بيرون ايستاده بود . زير چتری از باران ، «انسي» را ديدم كه آرام گريه مي‌كرد: «انسي‌ي كوچولو ، انسي.» بيرون آمدم . دست‌هاي انسي آنقدر پاك و پاكيزه و كوچك بود كه انگار نسيم روي صورتم خودش را مي‌باخت : «انسي ، انسي جان ، تو كه اين قدر كوچكي ، تو كه اين قدر كوچكي ...» هيچ وقت ، آن قدر كوچك نبود : «نزديك نشو ، نه ، نه ، نزديك نشو . دلسوزي تو ، از سر من زيادست . من ، حتما ، هيچ كس را نكشتم . حتما ، به خدا فكر نكرده‌ام . چطور ، كسي ، از اين همه بي‌هوده بودن ، خسته نمي‌شود ؟ كاري كه تو كردي ، كاري بي‌معنايي بود . كار بزرگ بي‌معنايي بود . مگر مي‌شود به يك آدم توهين كرد ؟ هيچ چيز را تغيير نداده‌يي ، انسي . من ، با جذام كنار آمده‌ام . اينقدرها مشكل نبود . يوسف مي‌گفت : «بي‌غيرتي مشكل است» ؛ اينقدرها مشكل نبود . هيچ چيز مشكل نيست ، انسي .»

آب ، سرريز کرده بود پشت گردنم ، و من ، خيره شده بودم به اشباح خاكريزها - كه هرروز ، پرولتاريا از رويش رد مي‌شد . مثل پل صراط زجر آور بود . انگار ، انبوه ارواح شبانه ، انتظار مي‌كشند ، و زير باران ، هياهو مي‌كنند . باران ، كم‌كم فوراني مي‌شد . انسي نشسته بود . مثل دسته گلي ، زير نور ، نشسته بود . و دستش ، روي سرم مي‌وزيد .

گونه‌ام به بالش چسبیده بود ، و خون دلمه شده ، تمام زیر صورتم را لزوج کرده بود . دوتا جناب سروان ، و يك شازده‌ی عینکی ، با مهربانی و نگرانی، مواظبم بودند. يك لحظه حس کردم دچار امنیت شده‌ام. خون مبسوطی از بینی‌ام رفته بود. دلم ، سخت ، برای رفیق جذامی‌ام - که لباس سپوری برش بود - تنگ شد .

بعد ، به یاد آوردم که همه‌ی ما ، آنجا ، لباسمان خاکستری بود - با یقه‌های کپ - و همه‌مان ، گوشت‌های تنمان می‌ریخت.



دستمال گرم و نمناک ، صورتم را خوب لیسید . چانه و بینی‌ام کوفته شده بود .

«مرحمت کردین جناب سروان .»

«معذرت می‌خوام پسر ، خیلی حرف‌های ناشایستی می‌زدی.»

و آن دیگری : «خیلی مست کرده بودی .»

گفتم : «اگه بلن می‌شدم ، پدر جا کشتونو در می‌آوردم .»

انیس گفت : «چی می‌گی ، تو ؟ دیوونه شدی مگه ؟»

گفتم : «پدر جا ک»

آن یکی که عینک دودی و سیل استالینی داشت ، دستش را گذاشت روی شانه‌ی آن دوتا : «آرام باشید ، آقایان . ایشان ، هنوز ، موقعیت خودشان را درک نکرده‌اند . به نظرم ، کمی ... مست باشند .»

گفتم : «اروای شکمت . اگه پا می‌شدم ، پدر جا ک»

انیس ، دستش را گذاشت روی دهانم ، و دومرتبه ، سرم گیج رفت . هیکل آن‌ها را می‌دیدم که برمی‌خیزند ، و دهانشان ، که باز بسته می‌شود . می‌کوشیدم بشنوم ؛ که نمی‌شد . انیس ، دستش را برداشته بود و گذاشته بود توی دست آن‌ها ، و آن‌ها ، یکی یکی ، دست او را قسمت می‌کردند .

آن‌ها که رفتند ، انیس ، باز ، پیش من بود ، و دستش ، انگار هیچ گناهی نکرده بود . کم کم می‌توانستم گریه کنم ، آرام آرام ، و نمی‌کردم .

می گفت : «طفلك، طفلك بیچاره‌ی من ، چه کارت کردن ؟ چه جوری
تورو زدن ؟ تمام دستت مجروحه . تمام صورتت له شده . طفلك من . مگه
مجبور بودی اینطور بدوی که بخوری زمین؟ حالا ماما چی می‌گه ؟ سرزانه‌ها
سوراخ شده ، خون‌ام که شدی ، خاك تو سر این کچله‌ی بدترکیب . اگه تورو
نمی‌ترسوند ، مجبور نبودی این‌طور بدوی که حالا این‌طور بشی . سرتو بگیر
پایین ، تمام کتت پر خون شده ، چه خون کشیفی داری ، وای خدا ، زود بریم
خونه ، الان تمام خونت می‌ره .»

«ولی کچله منو سر دنبال نکرده بود ، تو با من قهر کردی ، این همه
داد زدم ، «وایسا» ، وای نستادی . برای چی می‌دویدی انسی ؟»
«هیچ چی .»

«خب ، چرا هرچی گفتم وایسا ، وای نستادی انسی ؟ مگه من اذیتت کرده
بودم ؟»

«عزیز دلم ، بذاز بیوسمت . من خیلی بدجنسم . باید تو آتیش جهنم بسوزم .
«طوریم نیست ، خود تو اذیت نکن .»

«تورو نفله کردن . برای چی ؟ مگه چی بهشون گفتمی ؟»

«انسی .»

«....»

«انسی .»

«می‌دونم چی می‌خوای بگی .»

«نه . تو ، هیچ راهبه می‌شناسی ؟ منظورم ، ازین خارجی‌هاست که
بعضی وقتا می‌آن برای تبلیغ ، که رو سینه‌شون صلیب زرشکی دارن؛ رو پیرهن
آبی سیر . بیشتر ، با دوچرخه می‌آن ، و کتاب‌های « سلین » رو تو چمدون
عقب چرخشون حمل می‌کنن .»

«منظورت چیه ، تو ؟»

«به نظرم اون کتابا رو برای جذامیا می‌برن ، به نظرم ، اونا علیه
بیماری مجهزن ، این‌طور نیس ؟ چرا از من خجالت می‌کشی ؟ در حقیقت
این منم که باید خجالت بکشم . . . حالا ، رو تو برنگردون . داری گریه
می‌کنی ؟ کار خنده داریه . داری رو جسد من گریه می‌کنی ؟ درست مثل کسی
که معشوقش مرده . معذرت می‌خوام ، قصد بدی ندارم ، تو دختر شریفی هستی ،
به من نگاه کن انسی ، تو هیچ کاری ، که برخلاف عاداتت باشه ، انجام
ندادی . دادی ؟ یعنی سر خود تو کلاه نداشتی . . . من خیالم راحتیه . خب ،
حالا گریه نکن ، به من گوش بده ، فقط بگو چند نفر بودن . . . نرو ، نه ،

بنشین، انسی، و استا - باید واستی، من تورو ... می گیرم .
از تخت ، دوسه قدم ، دور شده بودم ، و انسی محو شده بود . برگشتم
توی تخت ، و افتادم به فکر کردن در باره ی چیزهای نامشخصی که به من
تعلق داشت ، و دست که رویشان می گذاشتی ، درد می گرفت . دلم از هوای
رفیق رذل جذامی ام پر بود ، از هوای داو - و از هوای نقشه هایی که برای
راهبه داشت .

بلند شدم و هرطور بود خودم را سر پا نگه داشتم . فنرهای تخت ، زیر
پایم ، لم لم می خورد . دستم را بلند کردم رو به سایه ام ، رو به دیوار ، و فریاد
کشیدم : «من کائناتو خواب دیدم ، بدبخت !»
کار مضحکی بود ، ترسم گرفت ، از صدایم ترسیدم ، و بلندتر داد
زدم :

«تمام نقائص خدا رو ، با کینه های مذهبی تون بسوزونین . باشه ؟ من ،
خفه خون می گیرم ، هر مذهبی می خوام داشته باش دبنگ ، فقط یادت باشه
توش دوسه تا آیه هم برای چپوی خواهرای مردم باشه .»

از تخت فرو جستم و مقابل آینه ایستادم : «تو ، هیچی نیستی بدبخت
جذامی .»

اتاق ، پر از هول بود . آینه ، خیره خیره ، نگاهم می کرد : «اقتصادو
می شه به آسونی فراموش کرد ، اما قتلو نمی شه . تو یک نفر و کشتی ، مگه
نیس ، یا بو ؟!»

لباسم را پوشیدم ، و از پله ها سرازیر شدم . خیابان ، مادر مهربانم
بود . روی ناودان ها ، دنبال سوراخ های گلوله می گشتم : دنبال سوراخ های
سرب روی سنگ های صیقلی ، دنبال صدا های معنا .

حضور جمعیت را حس می کردم . قلبم می رفت که گرم شود . یاد روز ،
بیدار می شد ، و خورشید شبانه در یاد می درخشید . من غروری داشتم ، ما
غروری داشتیم - که پاشنه های گیوه اش را ، ورکشیده بود و توی خیابان ها
راه افتاده بود و انبوه شده بود .

- هه ! صنف شاگردانواها - با مژه های سوخته و پاهای برهنه :

از همه ، به آنها ، نزدیک تر بودم . چطور شده بود که سریده بودم
میان آنها ؟ اغلبشان کچل بودند . اغلب کچل هایی که من دیده بودم ،
کچل هایی که کلاه به سر نمی گذاشتند ، پاره پوره و پا برهنه بودند و صادقانه

جیغ و بیخ گرسنگی شان به هوا بود. یکی- که ته ریش و عرقچین چرك روغن گرفته داشت - شانه به شانه‌ی من راه می‌رفت. صدایش - از فرط فریاد - گرفته بود ، و دستش را سایه بان کرده بود برای چشمش . موج جماعت ، ما را ، بهم می‌فشرده و جدا می‌کرد . داد کشید : « تو خمیر گیری ؟ »

« نفهمیدم چی گفتی . »

« گفتم حتمن تو خمیر گیری ، هان ؟ »

« نه . »

« هان ؟ »

« نه خمیر گیر نیستم . »

« نیستی ؟ تو صنف ما که هستی ؟ »

« آره . من ، تو همه‌ی صنفا هستم . »

« فهمیدم . »

« چی ؟ »

« فهمیدم . »

« چی رو فهمیدی ؟ »

« کسایی که این جواری ان ، یا پلیسن یا روشنفکر ! »

گفتم : « پلیس نیستم . »

« فهمیدم دیگه ، خود تو خسته نکن . »

از عقب ، کسی ، دست به شانهام گذاشت : « هی ، رفیق ، نفله شون می‌کنیم ،

نیس ؟ »

گفتم : « آره ، حق تیر ندارن . »

« به فرض که داشته باشن ، ما نفله شون می‌کنیم . »

« نه ، ندارن . »

صدایی می‌گفت : « چارده ساله که زن و بچه مو درست و حسایی ندیدم .

شب که می‌رم ، خوابن . صب که می‌آم ، خوابن . بعضی وقتا ، زنم اونقدر

می‌شیند چرت می‌زنه که ، همون طور ، دم در ، نشسته ، می‌بینی خوابش برده .

از صب زود ، تا بوق شب ، یکه میخ پای پاچالم . تو بمیری پام واریس گرفته .

تازه ، با این وضع ، چارده ساله زن و بچه مو - درست و حسایی - بگی دیدم ،

ندیدم . »

یکی دیگر پرسید : « حاج رضا ، چقدر بهات می‌داد ؟ »

« همون قدر که به کسای دیگه می‌دن : هس تومن . تازه ، سه مرتبه دخلو

می‌شمره ، و دفعه‌ی سوم ، اخماشو می‌کشه توهم . خیلی مردونگی کنه ، دیگه نمی‌گه : «سید حسین ، امروز سنکو چرب گرفتی‌ها» . از فحش خوار مادر بدتره ، تو بمیری .»

میان صداهای آدم - صداهایی خشمگین - کسی ، بلندتر ، فریاد می‌زند :

«دهنشونو می‌گا ... ، برای ما ، کامیون نظامی بار می‌کنن ؟»
صدایی می‌آید: «سگ کی باشن یه تیر در کنن ؟» - : سگ کی باشند؟ -
در می‌کنند روی سر جماعت .

به جای بوی باروت ، بوی نفت را حس می‌کنم . انکار ، غیر ازین نمی‌شود . از رنگ‌هایی که سوراخ می‌شود ، نفت فوران می‌کند. دکان‌دارها ، خیلی پیش‌تر، دکان‌هایشان را بسته بودند . يك نفس ، از روی زمین ، کنده شده و به سر دست آمده بود . از آدم ، تنها ، دندان‌ش پیدا بود - فشرده ، مصمم برای مردن ، و بدون هیچ فرصتی برای عزا - . تانک‌ها ، صدایشان می‌آمد - صدایشان می‌کوشید بر صدای آدم غلبه کند - و يك صوفی ، یا يك مسیحی ، به آسانی می‌توانست بپذیرد که آدم‌ها به حرکتش می‌آورند ، و يك مسلمان هم ، این را ، باور می‌کرد . کمونیست‌ها هم می‌دانستند که آدم‌ها ، تانک‌ها را هدایت می‌کنند . و رحم هیچ کدامشان ، کمتر از دیگری نبود. و هر دو ، برای آدم‌ها ، همدیگر را می‌کشتند. تانک‌ها - اما - آسان‌تر این کار را می‌کردند، و به واسطه‌ی قادر بودنشان ، وجدان راحت‌تری داشتند . ولی ، وجدان آن‌ها که می‌مردند ، سنگین بود ؛ خویشان - آن خون‌های تابستانه - به آسانی منجمد می‌شد، زرد می‌شد، ضرب می‌خورد، و در دست‌ها می‌گشت ؛ از فاضل آب‌ها می‌رفت ، و از آن سر دنیا ، سرد می‌آورد - :

زیر آنچنان آفتابی ، هیچ وقت ، صوفی‌ها و مسیحی‌ها ، حق نداشتند. با وجودی که تانک‌ها را ، دست‌های آدمی ، راه می‌برد . با وجودی که می‌شد ترس را ، نزدیک‌ترین و کنارترین جایی به زندگی ، دید . - آن که با تو ، يك دقیقه پیش ، از مزد ، اضافه‌کار ، زن ، و مشکلات روزمره‌ی زندگی دم می‌زد، و هیچ باورش نمی‌شد که مرگ ، بی‌رودربایستی و نزدیک، ایستاده است. با وجودی که می‌شد او را دید که ناگهان به عقب کشیده می‌شود، و موج جمعیت - با نیروی غول و عصبانیتش - او را ، به سوی تانک‌های خون‌سردی که مثل خل ابله‌ی نزدیک می‌شوند ، سوق می‌دهد ، و او ، خودش نیز ، می‌دید: نزدیک‌ی‌کنند تانک را ، فشار متناوب را ، و امیدِ نومید -

کننده‌ی جمعیت رامی‌دید. و تو می‌دیدى که چگونه خون‌سردى فلز، این دنیای کثرت و واکنش را می‌بلمید و از آن طرف تف می‌کرد و - انگار هیچ حادثه‌ی رخ‌نداده است - تر تر کنان به‌روش ادامه می‌داد. اگر رگبار گلوله را می‌دیدى - که چه به آسانی، گرداگردت را خلوت می‌کرد - اگر گلوله‌های معجزه‌آسا را می‌دیدى که چگونه از چشم، بینی، یا جیب بغل مردى رد می‌شد، و وقتى او، با همه‌ی نیروى مردى‌اش، تمام می‌شد، تو، به‌طور وحشتناکى، برایت عادى می‌شد: جنایت، عادى می‌شد، مرگ عادى می‌شد، کینه و نفرت عادى می‌شد - و نمى‌توانستى به هیچ مسیحى، به جز به یوسف غلام، حق بدهى - .

قابلیت می‌خواست . مردن - درموارد بسیارى - قابلیت می‌خواست . و تازه من، اکنون، تصورمى‌کردم اشتباهن - و نمى‌دانم چه طوری - قاطى‌ی آن‌ها رفته بودم .

طرف‌های غروب بود که حزب طبقه‌ی کارگر طلوع کرد . طرف‌های غروب بود که حزب طبقه‌ی کارگر - که عمده‌ی سهام‌دارانش، مالکین طراز اول، و بورژواهای دم‌کلفت بودند - طلوع کرد . طرف‌های غروب - که آسیاب‌ها را آب برد - حزب مقدس پرولتاریا، با شعارش رسید: «جنوب، مال انگلیسى‌ها . شمال، مال روس‌ها .» .

رفقای نجیبى که مى‌خواستند زمین‌ما و اموال را قسمت کنند، سر رسیدند و، رو به دروازه‌ی دنیا، نعره‌شان را ول کردند: «بیاین، جمع‌شین، تاواریشا، انگلیسیا، جمع‌شین، دوستانه و برادرانه دورهم بشینیم. مگه غیر ازینه که کارها رو تقسیم کرده‌ن ؟» . يك سر و رید را دادند دست رفقای انگلیسى، و شیرپانئیل را گذاشتند دهن رفیق تاواریش - که تازه، از شیر گرفته بودندش - . طرف‌های غروب بود، و رسیدند که این کارها را، با طبل و دهل، به‌استحضار روح تمام گداگشنه‌هایی که ریق رحمت را سر کشیده بودند، برسانند . طرف‌های غروب بود حزب مآل‌اندیش ما، همیشه، غروب‌ها سر می‌رسید . آن هم برای این که پاره‌آجر بردارد و سر هر چه غیر حزبی، یا حزب غیرى‌ست، بشکند .

باد سرد را بر شقیقه‌های عرق‌کرده‌ام حس می‌کردم، و آنچنان از درون می‌لرزیدم، که گویى ویران می‌شدم . خیابان شب، پاکیزه بود . خلق و خوی خیابانى، نامردانه، رجعتى را شروع کرده بود؛ اما بیگانه، درشرف‌اتمام،

و همراه با غبن. خودم را «او» حس می‌کردم، و با او نزدیک بودم: نزدیک‌تر از مرگ. تیره‌ی پشتم بیخ‌کرده بود، و یاد، جای‌خودش را به‌ترس می‌سپرد. کابوس جماعت، مثل کابوسی از سر جماعت گذشته بود، و من، هیچ، به حساب نمی‌آمدم. به درك: اما خودم، اشتباهن، طوری ترتیب داده بودم که خودم را سخت دشنام بدهم - که به حساب آمده بودم. و آیا این قند صداقت داشتم که اعتراف کنم ایمان نداشتم؟ - نه. داشتم، اما، غیر از چیز غریبی، از آن نمانده است: غیر از شرمساری. روی ناخنم، هنوز - اما - زخم نشسته بود. شایسته‌ی ترحم بودم، اما، زخم هنوز نشسته بود. چگونه، چه کسی را پیدا می‌کردم که به من اطمینان می‌داد بی‌ایمان بوده‌ام و یا آن را از دست داده‌ام؟

بهترین وقت بود برای اذیت، چه‌جوری: گفتم می‌روم جنده‌خانه. گفتم شاید الان، انسی، آنجاهاست. گفتم شاید دارد توی يك زاغه - که وسطش پرده کشیده‌اند - از يك درجه‌دار کنگک‌پذیرایی می‌کند. خیلی راحت. عالی‌تر ازین نمی‌شد. شجاعت، از تبِ بی‌هودگی می‌مرد. ازین پس، ما، ترسان، منتظر نسل بعد بودیم که یقمان را بگیرد، ادبارمان را مسخره کند، و به جرم رهبری به خیانت متهمان کند. نسلی که هنوز در خواب پیش‌از حیات است؛ بدون من، و انسی.

انسی: ما، در خواب، قلب یکدیگر را لمس می‌کردیم. تو، با احتیاط و وحشت، همان کاری را کردی که ما به آن افتخار می‌کنیم؛ زیرا افتخار، از آن کور و کچل‌های تاریخ نبود که در باغ‌های شمیرانات تقسیم می‌شد.



رسیده بودم جلوی «شب مهتاب». عرق فروشی‌ی شلوفی بود که بعضی شب‌های پیش از عملیات، شب‌های تراکت پخش کردن و روی دیوار نوشتن، آنجا جمع می‌شدیم.

پشت شیشه‌ها ایستادم و سعی کردم آن تو را به بینم. هنوز شلوغ بود، و دود و بو، پشت شیشه، دم کرده بود. صدای موزیک می‌آمد و حرکات نرم و ریتمِ مستانه، روی میزها پخش و پلا بود. چهره‌ها - اما - همه، ناآشنا.

«ترکه» - گارسون - از لبخندهای مخصوص آن روزها ، هنوز نگه داشته بود و انکار دست روی شانه‌ی مشتری می گذاشت و می گفت : «ترکه براتون کشمش بیاره باما هیچه؟». انکار ، هنوز بینگ گوش بعضی‌ها خم می شد و خیلی جدی می گفت: «رفیق، دو ونیم ، خونهای ایران روسه .» ؛ انکار که می گوید: «چی میل دارین قربان؟» .

باز، یاد جنده خانه افتادم. «ایران روسه» را گرفته بودند و خانه اش را ضبط کرده بودند و به نفع دولت کار می کرد. خانم‌ها را هم عوض کرده بودند . «ایران روسه»، هرگز، از کارهای ما سر در نمی آورد؛ برای همین، هیچ کس نفهمید برای چه او را گرفتند. گویا یکی دوتا از بچه‌ها را آنجا گرفته بودند: «شایدم انسی ، حالا ، اونجا انجام وظیفه می کنه . به نفع دولت هم که هست .»

درا باز کردم و رفتم تو. ترکه ، کفلش را می چرخاند و مثل کونی‌های فرانسوی قر می داد. علاوه بر این حرکتش، سیبل باریک جاهلانیهی هم گذاشته بود . خودش طرف من نیامد و یکی دیگر را فرستاد :

- «کشمش با... هیچی دیگه.» . یارو، قدری مکث کرد و گفت: «به بخشید آقا ، ولی شما خیلی مستید.»

این هم از رسم‌های تازه بود. مشتم را کوبیدم روی میز و نمره زدم: «به تو چه مادر قعبه. توفقط باید بگی: چشم. برای این که - من - پو - پول می دم و هر چقدر که دلم بخواد هرق می خورم. اینجا، مملکت دموکرات مآب شریفیه و احتیاج به گارسونای حمال نداره . اگه یه دقه دیگه اینجا وایستی ، با اردنگ - ردت می کنم.»

مشتری‌ها - تازه واردها و نا آشناها - با قیافه‌های بنفص کرده ، به من نگاه می کردند . نمی توانستم آن همه نگاه را به بینم و دم نزنم . داد که کشیده بودم ، صورتم درد گرفت. تمام صورتم مثل این که ورم کرده بود . جای مشتم ، روی بینی و توی فکم ، گویی علامت گذاشته بود . علامت - اما - چیز دیگری بود ؛ روی پیشانیم . که نوشته بود : «توبه کار» . و البته می بایست به آن می بالیدم و از خود راضی می بودم .

ترکه ، رنگ پریده و بالبخند شکسته و لب‌های لرزان آمد پیشم: «آقا، خواهش می کنم سروصدا راه نندازین. مردمی که اومدن این جا ، از سروصدا خوششون نمی آد.»

تهدید می داد که در صدایش بود می فهمیدم، لبخندش را می فهمیدم، و همه‌ی

زنانگی بی‌راکه در کلام و حرکاتش بود می‌فهمیدم. می‌گفتند: ترکه، آن‌کاره است. جسته‌گریخته می‌شنیدیم، اما، باورمان نمی‌شد. هیچ‌چیز نبود که برای آن‌کاره بودنش دلیل باشد. و حالا که دوران دور زده بود، برای هیچ‌کاری دلیل لازم نبود. می‌دیدم چقدر کونی‌ها که از اول بودند و حالا هستند، آن يك تکه‌ا‌ز زمان را، مثل پیغمبر - پاك و پا کیزه - زندگی کرده بودند و پاك و پا کیزه گول زده بودند. و این‌ها - هیچ‌کدام - هرگز، کاری نکرده بودند که مستوجب سرزنش یا تحسین باشند. جایی اسم نوشته بودند که به نفع پرولتاریا فکر کنند، و بعد، آن را خط زده بودند. - بزرگترهاشان، پشت رادیو و توی روزنامه‌های پر فروش، خط زده بودند. - فقط، می‌شود خیلی معصومانه گفت که آن‌ها، برای مدت کمی، به نفع پرولتاریا، دمر شده‌اند و - احیاناً - نرخشان را کمی بالا برده‌اند. پرولتاریایی که هنوز به زحمت خودش را می‌شناخت، و بیشتر از خودش، با لنین و بیشتر با استالین آشنا بود - البته به شمایلی.

گفتم: «می‌دونم ترکه جان. هر کی می‌آد این‌طور جاها، دلش عرق می‌خواد. هر چقدر هم مست باشه، باز دلش عرق می‌خواد. درحقیقت می‌دونم که همه‌ی کسانی که می‌آن اینجا، از یه جذام‌خونه‌یی، جایی، فرار کردن و اینجا می‌خوان سوار ترن بشن و پرواز کنن... عزیز دلم، ظرفیت منو که می‌دونی... ها...؟ راستی به بخشین، یادم نبود که نمی‌دونی. تو، اصلن، منو نمی‌شناسی. لطفن، گارسون... یه پنچ سیری کشمش. یاالله پسر خوب. ناز تو برم، بدو بابا.»

ترکه، لبش را می‌جوید، و وقتی می‌رفت طرف دستگاه، می‌کوشید - به قدر لازم - راست و عالی باشد، و قوزش، مرتب می‌کشیدش پایین. دو مرتبه فریاد زد: «بارک‌الله پسر خوب.» - که کسی، از لای در، سرک کشید تو...

لباس خاکستری‌ی سپوری تنش بود، و بینی‌ش، به نظرم رسید که داشت می‌افتاد. آمده بود یکی را بکشد. چشمم را انداختم توی نگاهش؛ آن قدر در بی‌تفاوتی ماهر بود که خیلی آسان توانست مرا نشناسد. دنبال من می‌گشت؛ فهمیدم، می‌خواست خلقت را اصلاح کند؛ فهمیدم. رذل دروغگو، دعوايش با خدا نبود. - یادم آمد همه‌ی حرفهایی را که در باره‌ی خدا و اعتقاد گفته بود، دروغ می‌گفت. - دعوايش با «هرچه» بود؛ برای این که مرا بکشد. برای این‌طور آدم‌ها، قتل کردن، آسان‌ترین کارهاست. «او»، از وجدان ناراحت بدش می‌آمد، از گربه‌هایی که چشم‌های ترسناك دارند؛ آه انسی، انسی! کجایی؟

اورا کشته بود. مطمئن بودم اورا کشته بود و حالا می‌آمد بقیه‌ی آدم‌های اتفاق را بکشد. بطری را - که تازه جلوم گذاشته بود - پرتاب کردم و صدای شکستن‌های متناوب را شنیدم: اول شیشه، بعد بطری، و بعد میز - که خودم را رویش انداخته بودم.

نگاه‌های مسخره‌کننده را، گرداگردم، و بالای سرم، پذیرفتم. من شایسته‌ی اعتنا بودم، شایسته‌ی تمسخر، و هنوز وجود داشتم و نمی‌گذاشتم دست‌های کثیف آنکاره‌یی مثل «ترکه» یقه‌ام را بگیرد. من با او - ... هیچ فرقی ...

- «ول کن آشغال.»

آهسته بیخ گوشم گفت: «دیگه این طرفا پیدات نشه، فهمیدی؟» و از در پرتم کرد.

به خودم کینه داشتم، ازین‌ام دو مرتبه خون جاری شد، در نشته‌ی لذیذی فرو رفته بودم، کمی خودم را مظلوم حس می‌کردم، و دردم خفیف‌تر می‌شد.

خیابان، تغییر جهت می‌داد. از شیشه‌ی شکسته، صدای خواندن می‌آمد. ترکه، و یکی دیگر، در را معاینه می‌کردند. برخاستم. میل شدیدی داشتم به صحبت؛ با هر که شد. جایی کنار خیابان یافتم و کسی را که برایش حرف بزنم. کار بی‌مزهی بود، بی‌خود، باید برگردم ...
صدایی از کنار سایه‌ها برخاست:

- «آهای.»

صدا، غالب بود.

گفتم: «هاه؟»

«چقدر خوردی نره‌خر؟ تو که راه نمی‌تونی بری.» پاسبان بود - اگر پیش تر بود، می‌گفتم: آجان - .

گفتم: «سرکار، یکی ازین توده‌یی‌های بدمصّب منو زد.»

«آره تو بمیری، حالا این روزا، هر کی تورو بزنه، توده‌یی به؟»

«جون تو سرکار منو زد. می‌شناسمش. باهم، هم حوزه بودیم.»

«تو هم بودی؟»

«منو بخشیدن سرکار، اما اون، هیشکی نمی‌شناختش غیر از من.»
«حالا می‌خوای منو امتحان کنی؟ تو، یکی از اون مأمورای زبر و زرنگ مخفی هستی. حالا می‌گی چکار کنم که فردا، همین لباسو از تنم در نیارن؟»

هر جور دستور بدی، اطاعت می‌کنم. به جهنم که هر دو تو نم توده‌یی باشین. بیفت
جلو بریم، فردا روشن می‌شه.»

دم در «شب مهتاب»، یک نفر، جارو به دست، شیشه‌های شکسته را
جمع می‌کرد. او را کنار زدم و خودم را انداختم وسط میخانه، و انگار، آخرین
جمله‌یی را که زنده‌ام می‌گفتم: «باشتاب و ترس: «اینو بگیرش.»
سینی، توی دست «ترکه» می‌لرزید و «ترکه» می‌کوشید تا لبخند بزند.
مشتری‌ها، نیم‌خیز شده بودند و- با انزجار- به ما نگاه می‌کردند: به من و
پاسبان و ترکه.

ترکه، همچنان، برای خندیدن کوشید تا به گریه در آمد، سینی از
دستش افتاد، و نشست روی زمین: مثل بچه‌های کتک‌خورده. پاسبان، کمریش
را درآورد و گرفت رو به جمعیت: «هر کی تکون بخوره، جلبش می‌کنم.»
ما را که می‌برد، هیچ کس و هیچ چیز- غیر از زیرچشم‌ها، پلک‌ها،
و گوشه‌های لب- تکان نمی‌خورد.

توی راه، کیفی وحشیانه می‌بردم. از ظلمی که در حق خودم کرده بودم،
از حقارتی که تحقیرش می‌کردم، و از زجری که اینک بر موجود شکسته و
تسلیمی فرود می‌آمد. حس می‌کردم برای مردن، بهانه‌ی کوچکی لازمست.
سرانجام، راهی می‌بایست می‌گشودم، سرانجام، جنایت می‌بایست به تحقق
می‌پیوست، سرانجام، آن قسمت شریف زندگی می‌بایست مرحوم می‌شد- که
شد. و آنچه ماند عریان و مجزا از وجود باکبکبه‌ی انسان بود.

وقتی به کلاتری رسیدیم، هیچ اتفاقی نیافتاد. ترکه، مثلش، خراب شد روی
صندلی. و افسر نگهبان، سیگار لای دندان‌ش را به آن طرف دهان پاس داد و اسم
ما را پرسید و یادداشت کرد. میل و آفری به خواب داشتیم؛ به آن جنبه‌ی مهربان‌تر
با مرگ. ما را به اطاق پشت دفتر هدایت کردند، و آنجا، خسبیدم- سنگین و پایان
یافته. و انگار، ستاره‌ها تمام شده بودند، و کهکشان‌ها، به این موجودات مضحک
جدی، حتا دیگر نمی‌خندیدند. دیوارهای دست نخورده‌ی پوج، فرو ریخت

و غبار بی رنگ و بی جوهر نیستی ، همه جا را فرا گرفت . در لحظه های آخر ، حس می کردم هیچ رازی وجود ندارد ؛ حتما ، دانش دیالک تیکی ول معطل است ، و با تمام راستی هایی که در درون تلاش های آدمی وجود دارد - تمام عظمت ها ، مضحك و ترحم انگیزست . به همین واسطه ، آن شب : من ، کلانتری ، ترکه ، و سایرین ، فاتحین و مغلوبین ترحم انگیزی - در یک ردیف ، محاکمه نشده ، محکوم نشده ، بی انتظار ، و مضمحل - بودیم . به دانسی ، فکر کردم - یک لحظه - و مثل جبابی در آتش تمام شد ، تمام شدیم : من ، انسی ، و آن که شب قبل از اعدام ، جلق زده بود : - بهترین کار ، و واقعی ترین و ناچارترین ضرورت - .

افسر نگهبان ، یک جنده را هم آنجا خوابانده بود ، و من ، نیمه هشیار ، آخرین لحظه های لاس زدن آن ها را می پاییدم : انگار داشتند می مردند .

صبح برخاستم . سرم درد می کرد ، و دنیا ، انبانی تهی بود . صورتم را ، در معیت یک پاسبان ، شستم . ترکه ، یک دنیا استفراغ کویده بود و حال خرابی داشت ، مدعویین شب رفته بودند ، و افسر نگهبان عوض شده بود . به دفتر کلانتری رفتم و اجازه خواستم به یکی تلفن کنم ، به یکی مشخصی نه ، به هر کدام از افسران نجیب و وطن پرستی که در درستی و میهن دوستی من تردید نداشتند . و اولین کسی که گوشی را برداشت ، حتمن ، از همان ها بود . که بعد از تشریفات :

« قربان ، منو گرفتن . »

« چطور ؟ »

انگار به موجودیت همه شان توهین شده بود .

« خب ، البته تقصیر از خود من بود . »

« ترتیبشو می دیم . »

نیم ساعت بعد ، ترتیبش داده شده بود . من ول بودم ، و خورشید همسفر ، روی سرم ، از قره های ایزدی می ریخت . هیچ جایی برای رفتن نبود . دوسه تایی خط نشستم رفتن زندان . به جهت عمدی پنهانی و موذیانانه . جلوی در ، عمدی زیادی

زن و مرد و کودک همه می کردند. حالا، به سادگی و با وجدان راحت، می توانستم از آن‌ها متنفر باشم؛ از کثافت بدنشان، از بی فرهنگی‌شان، و از حماقت‌های جبلی‌بی که اسمش را زندگی روزمره گذاشته بودند.

خواب بود.

جلوی يك افسر، پاهای پاسبان، شرقی خورد به هم. آن‌ها را از زندان ارتش آورده بودند این‌جا. یوسف غلام هم بود. روی گچ‌های دیوار حیاط زندان تکیه دادم. آن جایی که پراز یادگاری وسنه و شعر و بی‌وفایی دنیا بود. با زغال، سرسیخ کبریت سوخته، مداد، و ناخن نوشته بودند. تنها، يك خط خوش اشرافی، میان آن‌ها بود: «این‌جا، همه، بی‌هوده زندانی هستند.»

شق القمر.

آجانی که از دفتر درآمده بود، اسامی زندانیان خواسته شده را می‌خواند؛ آن‌هایی که حاضر شده بودند، اسامی آشنا، اسم آشنا تر، یوسف غلام - صدای همه اگر می‌گذاشت، تردید نمی‌کردم - تا آن که، دومرتبه، عربده سر داد: «یوسف غلام.»

گذشتن از وسط آن همه آدم مشکل بود. دلم می‌خواست هر که سر راهم بود، زیر پایم له کنم - یا لا اقل، آن‌ها، این کار را بکنند - بوی غرق تن‌ها، بینی‌ام را می‌سوزاند و خیال می‌کردم دومرتبه خون آمدنش را شروع کرده‌است - که نکرده بود. اطاق‌های ملاقات، با تورهای سیمی نصف شده بود و صدای بیخ‌بغوی کبوترها به گوش می‌رسید. می‌خواستم عصیانم را جوری خالی کنم و با خودم روراست باشم. اگر خواهرم می‌بود، می‌کشتمش؛ سرش را با تبر می‌بریدم و انگشتم را می‌کردم توی سوراخ حلقومش و می‌کوشیدم تا تعادل سردا روی انگشت حفظ کنم. اگر می‌شد، این کار را با خودم می‌کردم. آه اگر می‌شد. تمام دلایلی که سرم روی تنم بود همین بود. بعد نمی‌شد با آن کاری کرد. آن‌ها، با لباس‌های راه راه خاکستری، چرك

تو، هیچ وقت، فقری را که «در باره» می‌جنگیدی
می‌جنگیدی؟ . . . از روبرو نشناختی. برای تو، کوچولو، فقر عبارت بود

از مرد کچلی که سر کوجه تان گدایی می کرد و لنگه های کبره بسته و باد کرده ی عریانش ، از بیخ کله اش، درآمده بود. تو، سر گرمی نداشتی؛ طفلك معصوم . کدام خری تا حالا ، این طور ، حرام سر گرمی اش شده است ؟ با خواهرت که نمی توانستی بازی کنی ، و رسم هم نبود که کار دیگری بکنی . کسی ، به تو ، پیشنهادی درباره ی همکاری با هیچ سازمانی هم که نداده بود، آنقدرها هم که پولدار نبودی که اسب مرده ، ته استخر خانه ات، نم کرده داشته باشی؛ دلت گرفته بود، همین. کاش توی کتاب های آسمانی، درین باره، چیزی نوشته بودند . حرامزاده ها .

یوسف آمد؛ آمده بود یعنی، و داشت حرف می زد. رویش - اما - انگار به من نبود . مرا ندیده بود . خودم را انداختم روی میله ها . هر دو طرف تور، پراز فریاد بود. يك پاسبان، وسط میله ها و تور ، ایستاده بود . با موزرش ور می رفت . بو ، بوی جذامخانه بود . انگار صدای باران را می شنیدم ، روی پشته های مفصل کناره، که کار گرها - قوز کرده - از روی آن عبور می کردند؛ (بالباس های خاکستری، و چهره های سیاه و چرك و لباس های شرنده) که می شد با کشتن شان دنیا را آزاد گذاشت. پاسبان ها می توانستند این کار را بکنند و بعد لوله ها را بگذارند روی شقیقه شان .

گفتم : «یوسف ، های ، یوسف ارمنی.»

نمره ، به آسانی ، در صدای جمعیت گم می شد . انگشتم را دراز کردم راسته ی صورتش ، و از بیخ حلقم صدای مسلسل در آوردم . یوسف فریاد کشید:

«یاعنی مان باور کونم؟»

احمق جان ، باور کردن این قدر پرس وجو دارد . ؟

«خب باور کن ، باور کن بیگه، این که کاری نداره . چشمتو می بندی می بینی آهآه تموم شد ، باور.»

رویش را از من گردانده بود و با سایه ی من - که روی کله ی زنی افتاده بود - حرف می زد .

«لج بازی نکن ، چه فایده منو ندیده بگیری ، من که تورو لوندادم مادر قحبه ، مادر قحبه ، مادر قحبه.»

خنده ترکید . حسایی به پیچ و تابم انداخت . نمی توانستم .

«کمکم کن یوسف.»

نمی توانستم .

«کمک کنید.»

نمی‌توانستم جلوش را بگیرم . دهنم را گرفته بودم و خنده از لای انگشت‌هایم می‌ریخت . پاسبان وحشت کرده بود، یوسف مات و خیره شده بود، کوشیدم عذر خواهی کنم :

«خنده مال من نیست . به‌جان‌انسی مال من نیست . یوسف ، تو که به‌من اعتماد داشتی : «توقاها رمانی زعیم» حرفم را باور کن، عاجزانه تمنا می‌کنم . به‌بین ، من که دارم گریه می‌کنم . خنده از من نیست . به‌من اعتماد که داری ؟ مگر من کتک نخوردم ؟ دست‌هایم را نگاه کن . یکی‌شان ، يك انگشت سالم توش هست ؟ من چه تقصیری دارم که هیچ چیز ارزش يك شب خوابیدن با انسی را نداشت ؟»

ترکه را پشت سر یوسف دیدم . درست نمی‌توانستم به‌یاد بیاورم تاچه اندازه بی‌گناه بودم، و اگر بی‌گناهی چیزی قابل وزن کردن بود، چند مثقال، چند خروار ، می‌شد .

آن‌که سایه‌ی من روی سرش بود ، چهره‌ی آشنا یافت . امروز، روز صورت‌های آشنا بود . درست نمی‌شناختم ، آشنایی‌ی دوری را به‌یاد می‌آوردم که با سایه‌ی من جفت شده بود . پاسبان، بازویم را گرفته بود و می‌خواست ببرد . دستم را به‌میله گرفتم و فحش دادم، اما حواسم پیش صورت زنی بود که گیسوانش را ریخته بود روی دوشش و خیلی قریبه بود؛ بی‌توقیم شد .

«یوسف ، پس به‌حرف‌های من گوش نمی‌دی ؟»

نگاهم - اما - همچنان روی صورت مرتعش این سوی میله‌ها بود که بعد ، به پاسبان گفتم :

«دولش کن، اذیتش نکن .»

«ولم کرد، اذیتم نکرد .»

«مبسوط باهم حرف می‌زنیم، یوسف .»

هم سؤال بود وهم پیشنهاد وهم یأس و شرمندگی .

باصدای خفیه‌ی گفتم : «سالام رفیق»

منتظر بودم .

«شوما را بدجوری زدن .»

سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را کرد توی هم .

«آره ، خیلی زدن زعیم .»

جور غریبی نگاهم کرد، من هم همان کار را کردم و چیزهای زیادی بین

ما حایل بود .

«من به هیچ کس نمی گم زعیم .»

«می گفتی .»

«خریت بود.»

«رفیق که می گی ؟»

غمگین آه کشید :

«آره ، می گم .»

دو نفرمان ساکت بودیم وهمه بازشروع می شد .

«شوما وجدانت خیلی عذاب می کشه؟»

«نه .»

به پاسبان که سیکارش را چاق می کرد گفتم :

«یک سیکار بهمان می دی رفیق ؟»

گرفتم .

گفت: «شوما خواهرت را اذیت می کنی.»

صدایش از تموج النماس پر بود. یادم افتاد که، با سر و روی که آلود ،

به من خبر خوش داد . گفتم :

«تو، مرتیکه ی مسیحی ی خوش نیتی هستی .»

و مثل خود عیسا ، توی صورتش ، خندیدم . صورتش ، بعد از خنده ی

من ، سخت شد و بعد متأثر شد . پرسید :

«چرا رفت ؟»

«کی زعیم ؟»

«خواهر شوما.»

«به جهنم .»

«مان، خواهر شوما رو ناشناختم .»

«یه پنج تومنی ، این کار ، خرج داره .»

از غیرت بود یا شرم یا حماقت یا هر چه ، صورتش مثل کوره سرخ شد :

«برو گمشو ، رفیق .»

برگشت و باقیافه ی مضحکی- که آدم را به گریه می انداخت- نمره کشید:

«با وجودی که حق با شوماس ، برو گمشو رفیق . مان نامی خوام شوما
اینجا بیای .»

پشت سرش را هم نگاه نکرد .

«به درک می رم زعیم ، دو تامونم به درک می ریم زعیم .»
پاسبان ، دستش را روی شانهم گذاشت و هلم داد بیرون :
«خدا پشت و پناهت .»

وقتی پاسبان ها به آدم بگویند : «خدا پشت و پناهت» ، معنیش اینست که
آدم حالش خیلی روبراهست . گرم بود و تنم می سوخت . ای کاش باران
می آمد ، ای کاش خیابان پر از باران بود ؛ زیر بته می نشستیم و با «او» می
می زدیم . توی دلم می لرزید و عرقم - مثل تیغی آهن یخ زده - به پوستم
نیش می زد . جلوتر ، حتا يك قدم جلوتر ، تالار سر پوشیده و نیمه مخروبه ای
جذامخانه بود . تا آنجا که ممکن می شد به سرعت بر گشتم و آنقدر تند دویدم
که محکم به سینه ای پاسبان خوردم و غلطیدیم . انگار ، صداهایی غلغل می کرد و از
بیخ گلویم می جوشید بالا . وقتی سرم را بلند کردم ، آجان ها را دیدم که به طرفم
قراول رفته بودند . کمری هاشان را در آورده بودند و به طرفم دراز کرده بودند .
نبضشان را روی ماشه حس می کردم . دستم ، آن دست بی خیرم ، روی گلوی پاسبانی
که زیرم پهن شده بود ، همان آهنگ را می زد . آهنگ خون من ، از زیر پوستم ، با
التماس تنفس شریانی او از عریان ترین و مضحک ترین ترس ها ، چه قدرتی را
برای من پیش بینی کرده بودند ؛ چه مرگ یا شکوهی . افکشتانم خنده کنان
گوشت نرم و زنده ای را که در میان داشتند فشردند . چشم های قربانی سفید
شده بود و مثل دوتا پولک غده ای زیر چرم خام و تمسخر آمیز صورت بشری ،
رحم آور بود . بلند شدم و دست هایم را تکان دادم . می بایست چیزی می گفتم
و این خنده ای گل و گشاد و مزاحم را از روی صورتم می گفتم . لب هایم را
میان ناخن هایم گرفته بودم و چنگ می زدم . خنده - اما - از لای انگشتان به در
می رفت و هر بار صدایی می کرد . زیر قانون بی ترحم قراول ، دست و پا می زدم ؛
درست مثل کرمی که زیر میکروسکپ گذاشته باشند .

از فاصله ای بعید حس حیات با آنجا که شکنجه را مضمضه می کردم ،
چهره ای آشنا را یافتم . چهره ای آشنای دوری را که ، انگار ، از زمان اجدادم
آن را به یاد می آوردم ، از آن می ترسیدم ، از آن تهدید می شدم ، از آن ، از آن
از آن ...

همانی که از پشت شیشه های جذامخانه می تابید ، زیر آن همه باران ، مثل

خوشه‌یی از روشنایی ایستاده بود. و باران، بالای سرش که می‌رسید، تبدیل به قطره‌های سبز نور می‌شد و رنگین‌کمانی از یسن چک‌ها روی پیرهنش می‌ریخت. وقتی در را باز کردم، صداهای تهدید پشت سرم بود، و او، مثل طرح سلامی، با باد رفت. روی تمام شبنم‌ها را گشتم، جا پایش در گذر کم شد. پشت خاک ریزها، در افق خاکستری، هیكل‌های منحوس خاکستری پوش، از جلوی دنیای قهوه‌یی جدامخانه می‌گذشتند. رنگ‌ها باهم خواهر بودند، خواهرم در باد گم شد، روسپی‌ی کوچکی، مثل دسته گل پاییزی، در باران تباہ شد. باران، کم کم سرمه‌یی می‌شد و مجزا می‌شد و طرح می‌گرفت؛ شانه، دست، نشان، و کمری‌های تهدیدآمیز مردد، با صداهایی بی‌معنا، بی‌قدرت، و دیوانگی‌هایی غیرمتمرکز.

«نزینش، وضعش خرابه.»

صدایی که قرن‌ها پیش، از آن به وجود آمده بودم، زیر تمام صداها دوید: «آقایون، هیچ غرضی نداشت؛ من دیدم. من این که از چیزی ترسیده بود و می‌دوید این طرف - که خورد به شما. به شرفم قسم.»

«خانم، ما خیلی این روزا دشمن داریم. می‌دونین که.»

«این بی‌چاره، دشمن هیشکی نیست.»

«از کجا بدونیم خانم که اشکل تو کارش نباشه؟»

سرش را تکان می‌داد، به شدت مخوفی سرش را تکان می‌داد و گریه

می‌کرد:

«هیچ قصد بدی نداشت؛ می‌دونم. من می‌شناسمش. هیچ وقت قصد بدی درباره‌ی کسی نداشته. به بینین چه جور ی داره خودشو اذیت می‌کنه. ولش کنین دیگه. اون اسلحه‌های کوفتی‌تونو بذارین تو جلدش. مسخره بازی تونو بس کنین. مقابل یه آدم باشرف و ایستادین آخه.»

که بود؟ که بود؟ آه، ای خدای جهنمی: که بود که این قدر احمق بود که

دریک چنین دنیایی گریه می‌کرد؟

یکی از راهبه‌ها؟ آه، یکی از راهبه‌ها. پس به دام افتادم؛ به دام جدامخانه

افتادم. جایی که، جز با کشتن مردمان تباہ، اصلاح پذیر نیست. هر شب، یک حکایت طولانی از نوعی مرگ مخفی، ساکت، و بی‌خون - که در آن، تمام رگ‌ها، سر یازمی‌کنند و درون سرخشان را به دم هوا می‌دهند، و قاتل می‌نشیند تا صبح نماز می‌گذارد.

این راهبه، این‌جا، چه می‌کند؟ این‌جا، کنار این راهبه، چه می‌کند؟

چرا این قدر خیره‌کننده؟ راهبه‌ها روسپی‌اند؟

چشم‌های پاسبانی حکایت می‌کردند که راهبه‌ها روسپی‌اند. کوچه دادند
وما را از آن کوچه گذراندند .

پشتمان خم بود و لباسمان خاکستری. سقف آسمان به سرمان می‌خورد و
مصیبت، زیر بغلمان را گرفته بود. مثل محکومین به اعمال شاقه به جذامخانه
نزدیک می‌شدیم، و رفیق هم اطاقیم ایستاده بود دم در، و منتظر بود تا مرا، با آیه‌های
قرآن، بکشد و بر جسم نماز میت بگذارد. صدایش، زیر سقف گنبدی‌ی هوا،
می‌پیچید و منعکس می‌شد. صدای قاری‌ها را داشت و آیه‌هایی از داستان لوط
می‌خواند. من، آن‌ها را، سال‌ها پیش - که با انسی مکتب رفته بودم - می‌خواندم.
رفیقم، زیر نقاب خنده‌اش، قاتل بود :

ثم دمرنا لآخرین . وانکم لتمرون علیهم مصبحین . وباللیل افلاتعقلون .
و ان لوطاً لمن المرسلین . اذا بق الی الفلك المشحون . فساهم فکان من
المدحضین . فالتقمه الحوت و هو ملیم . فلو لانه کان من المسبحین . للبت
فی بطنه الی یوم یبعثون . فنبدناهُ بالعراء و هو سقیم . فامنوا فمتعناهم
ان لوطاً لمن المرسلین . ان لوطاً لمن المرسلین .

لوط ایمان آورنده . اینک ، تمتع تو . دریاب !

تکه‌یی از یادداشتهای یوسف غلام

حالا ، به اینجا ، خو کرده‌ییم - نه این که تسلیم شده باشیم ؛ اما ، به هر حال ، این واقعیت مسلم است که بیست سالی ، این جا ، لنگر انداخته‌ییم . عالمی داریم که زیاد هم ساکت و راکد نیست . اطمینان دارم زندگی مان بی مصرف نمی گذرد . هر از گاهی اعتصاب می کنیم ، رؤسای زندان را به وحشت می اندازیم ، و آن ها هم عوض می شوند . در حقیقت ، این ماییم که اولیاء زندان را فرمانبردار کرده‌ییم .

این جا ، پشم رسی و قالی بافی درست کرده‌ییم ، با بورس های درسی لندن تماس گرفته‌ییم ، و من ، دارم زبان آلمانی یاد می گیرم . رفیقی دارم که درس معماری می خواند . کلاس تشکیل داده‌ییم و هر که هر چه دارد ، به دیگری می آموزد . و باری ، زندگی دارد شکل خاص و نسبتن با معنایی به خود می گیرد . اثرات شکنجه ها ، کم کم ، خوب می شود ، از شدت ها و خشونت های اولیه کاسته شده است ، وساعت های بیشتری اجازه می دهند که در حیات زندان بگردیم . گل ها قد کشیده اند ، و سحر گاه ها ، صدای مسلسل نمی آید . اوضاع - ظاهر ن - تثبیت شده است و گویی دیگر احتیاج به کشتن کسی نیست .

بچه هایی که این جا هستیم ، خوب توانسته‌ییم موقعیت گذشته را ارزیابی کنیم و به اشتباهاتمان پی ببریم . البته سهم بیشتر اشتباهات ، متعلق به کسانی بوده است که مسؤولیت های بیشتری به عهده داشته اند . هر چه بود - باری - تجربه یی بود که دیگر نباید تکرار شود . تجربه های تلخ ، درس عبرتیست برای آینده ی پر تلاشی که در پیش داریم . می دانم زنده خواهیم ماند ، و ادامه

خواهیم داد. عده‌ی زیادی البته هستند که تصمیم گرفته‌اند به محض بیرون آمدن ازین تو، معلم، کشاورز، یا متأهل شوند و شغل آزاد بگیرند. کسانی هم هستند که تمام شده‌اند و حالات مختلفی نظیر جنون پیدا کرده‌اند. کسی، این تو، هست که تصور می‌کند تمام اشیاء جهان به او خیانت می‌کنند. شب‌ها، اغلب، از خواب می‌پرد و فریادهای عجیب می‌کشد. او، حتا به دکمه‌های لباسش مشکوکست. این - البته - علل و موجباتی دارد که همه، معلول وضع طبقاتی، و میزان شناخت و ادراک آدم از مسائل و قضایاست. نوشتن یادداشت - که اوائل، این قدر خطرناک و ناممکن بود - حالا، کار معمول و مرسوم ما شده‌است. محاسن بسیاری درین کار نهفته است، که مهم‌تر از همه، به کار افتادن دست و مغز، و از آن هم مهم‌تر، خالی شدن آدمست از فردیتش - گفتم فردیت - این‌جا، بهترین جاست برای ظهور حالات منحوس انزوا، و تک‌گرایی‌های نا به هنجاری که نتیجه‌اش، چیزی جز سرخوردگی نیست. شاید، به خاطر یک رفیق خوب، زندان، جز همین مورد، معنای دیگری نداشته باشد. منظورم اینست که این، حداکثر چیزیست که - در مورد زندانی کردن بچه‌های خوب - عاید «آن‌ها» می‌شود.

زبان فارسی‌ام بهتر شده است. «انیس» هم این را متوجه شد. درست مثل روزهای اول آشنایی شده بود. از آمدنش تعجب نکردم، حنا انتظار داشتم بالاخره سری به من بزند. نه به خاطر توضیح در مورد عملی که انجام داده است، بل که به خاطر این که - هر چه نباشد - مدتی سر به یک بالین می‌گذاشتیم.

درباره‌ی آن کارش، گمان می‌کنم جوانمردی بزرگی در حق من کرده است. اگر طلاق نمی‌گرفت، ممکن بود همان بلاهایی بر سر من بیاید که بر سر برادرش آمد.

نمی‌توانم از یادآوری دیدارش لذت ببرم. حالا فکر می‌کنم او، تنها بود و برادرش جداگانه آمده بود. آمده بود برای چه؟ به هر حال، رسوایی راه انداخت. خواهرش تا او را دید، گریخت - بی‌خدا حافظی - دل پر خونی داشت. راستش رحم‌آور بود. کسانی که به جریانی - که به آن ایمان ندارند - کشیده شوند و فداکاری‌های پوچ کنند، شایسته‌ی ترحم بیشتری هستند از آن‌هایی که، در نهایت بی‌هودگی، می‌میرند. «انیس»، هیچ وقت به، کارهایی که ما می‌کردیم، اعتقاد نداشت. با خون این زن، سرگشتگی و بی‌باوری عجیبی عجین بود. انکار، بار مصیبت‌های همه‌ی خانواده‌های قدیمی‌اش را بردوش می‌کشید. کینه‌اش نسبت به چیزهایی که من دوست داشتم و به آن‌ها متعلق بودم، معصوم و عمیق بود. به چیزهایی که حدس می‌زد، حسد

می‌ورزید، و روزی که مرا گرفتند، انگار خودش را توهین شده حس می‌کرد. او، فقط می‌توانست با برادرش کنار بیاید. آن‌ها، در بسیاری از رنج‌هایی که می‌بردند، با نهایت ورزیده‌گی، سهیم بودند. منتها، بردباری‌ی برادرش کمتر بود. او، يك مدتی کوشید به‌جنگد، و تا آن‌جا که من دیدم، متأسفانه، قهرمانانه جنگید، و همین، از پا درش آورد. نمی‌دانم من اگر جای او بودم چه می‌کردم؛ به هر حال مطمئنم که، این‌طور، به زانو در نمی‌آمدم و سر نمی‌سپردم؛ یعنی: - هر چند ناگوارست - به هر حال، پلیس نمی‌شدم. می‌دانم.

راجع به «انیس» می‌گفتم. انتظار داشت مرا نسبت به خودش مهربان به‌بیند. موهایش، چندتایی، سفید شده بود، و حالتی با خودش داشت که آدم را میان محدوده‌ی از عواطف غیرقابل‌بروز، پا برجا و میخ‌کوب، نگه می‌داشت. چشمانش مهر و ترحم می‌طلبیدند، و لب‌های محکم و به هم فشرده‌اش، آدم را، سرد و متردد می‌کردند.

خبر داد که برادرش را ترك کرده است، اما اگر خبر ازدواج آن‌ها را هم بشنوم تعجب نخواهم کرد. دلسوزی و تنفر، در وجود او، خوب کنار آمده بودند، و هر دو، متوجه‌ی وجود خودش و برادرش می‌شدند. بی‌کم و کاست، آن‌ها، خودشان را انتخاب کرده‌اند تا، به تساوی، عقوبت جنایات تاریخی‌ی طبقه‌شان را - که هرگز نتوانسته‌اند از آن بپیرند - پس بدهند. تمام این‌ها را که می‌گویم، آدم می‌توانست با گوش دادن به صدایش به فهمد. صورتش را چسبانده بود به میله‌ها - و می‌گفت:

«یوسف، برای من بگو چه کار کردم؟»

نه که برای بخشایش یا تبرئه‌ی خودش چیزی بخواهد؛ جدن می‌خواست بداند چه کار کرده است، و احتیاج داشت کسی برایش شرح بدهد. گفتم: «دانیس خانم. تو کاری را کردی که میان این همه زندانی‌ی زن، هیچ کدامشان نکرد.»

لب‌هایش را، بی‌تفاوت، از هم گشود و با صدای سنگینی - که هیچ‌چیز را نمی‌شد از میانش تشخیص داد - گفت:

«همون کاری رو که می‌تونستم...»

□

تمام .
رضا دانشور

از :

رضا دانشور

منتشر می‌شود :

عقرب

(نماینده)

همراه با

دفتر سوم



ضمیمه‌ی رایگان